

فاطمه دشتی

Artemis Faul
Formula Series
DES-NazaninFazeli
www.Negahdl.Com



Negahdl.com

آرتمیس فاول نگاه دانلود

مالج! آدمای کوچیک آرزو می کنن؛

آدمای بزرگ اراده.



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان فن فیکشن

نام رمان : آرتیس فاؤل: فرمول سری

نام نویسنده: Fatemeh-D نویسنده انجمن نگاه

دانلود

نام اثر اصلی و نام نویسنده: مجموعه هشت

جلدی آرتیس فاؤل نوشته ای اُین کالفر

ژانر: علمی-تخیلی، فانتزی

سطح فن فیکشن: موفق

نام ناظر: NAZ-BANOW

ویراستار: @نادیا سیف

طراح جلد: Nazanin Fazeli

خلاصه داستان

سامسونتی در دست دارد. سامسونتی که محتوای آن، آینده را به کوله‌ی شوم گذشته پیوند می‌زند و هم اکنون جن و پری‌ها چه می‌دانند از فردی که پشت پرده نشسته و با پوزخندی، تلاش آرتیس را نظاره می‌کند؟ او می‌داند! رستاخیزی به پا خواهد خاست! رستاخیزی که در آن، خدای بازی، او خواهد بود!

پیشگفتار:

آرتمیس فاوول، جوان نابغه‌ای است که هم‌اکنون در سازمان فضایی ناسا سمت ریاست را بر عهده گرفته است. به‌راستی او را چگونه می‌توان معرفی کرد؟

تا کنون هیچ روان‌شناسی نتوانسته از اسرار هویت او سر در بیاورد. برخی او را استاد همه‌چیز دان معرفی نموده و معتقدند وی جانوری بسیار شگفت‌انگیز است؛ چرا که در حقیقت او اولین انسانی است که موفق به دزدیدن طلای لپرکان‌ها بوده. وی با کمک دوستانش توانسته شورش گابلین‌ها را متوقف سازد و مکعبی کامپیوتری با تکنولوژی ورای تکنولوژی اجنه بسازد. همچنین او با کمترین امکانات توانسته بارها نابغه‌ای با نام اپال کوبویی را شکست داده و جامعه اجنه را از خطر او حفظ کند. دوبار در زمان سفر کرده و نخستین انسانی است که به جادو دست یافته است (البته هرچند بعدها آن را از دست داد). در نسل‌های متمادی، اعضای خاندان فاوول افرادی جنایتکار بوده‌اند و آرتمیس فاوول از این قاعده مستثنا نبوده؛ اما وی طی ماجراهایی که با اجنه برایش پیش آمد، تغییر کرد. تا حدی که به‌خاطر احساس گناه مبتلا به بیماری عقده آتلانتیس شده و شگفت‌انگیز این است که در سن پانزده سالگی، وی جان خود را برای دنیا فدا کرد! البته هرچند این پایان ماجرا نبود و او با اندیشه‌های نبوغ‌آمیزش بقیه را برای بازگرداندن او راهنمایی کرد و به همین دلیل است که به او صفت جانور را نسبت می‌دهند؛ چرا که حتی مرگ نیز نتوانسته او را مغلوب کند.

از روز بازگشت او هم‌اکنون سال‌های متمادی گذشته و آرتمیس حال جوانی برومند و نابغه است. همه‌چیز در ظاهر آرام است و خطر بزرگی دنیا را تهدید نمی‌کند؛ اما...

بسم الله الرحمن الرحيم

نفس نفس می‌زد. باید هرچه زودتر به فلی خبر می‌رساند، وگرنه همه‌چیز نابود می‌شد. به پشت سرش نگاه کرد. دو مأمور پشت سرش می‌دویدند. به یک دوراهی رسید. از کدام سو باید می‌رفت؟ آن قدر آشفته و ترسان بود که همه‌چیز را از یاد برده بود. مرتب سرش را به سمت راست و چپ می‌چرخاند و سعی می‌کرد انتهایشان را به یاد بیاورد. زیر لب گفت:

- دارویت! الان وقت هنگ کردن نیست. تمرکز کن! تمرکز کن!



با کمی تمرکز توانست. سمت چپ را برگزید و به سوی اتاق کنترل دوید. راهرو فضای سردی داشت. رنگ آبی و خاکستری بیشتر تنش را به لرزه می‌انداختند. با وجود این که می‌دوید، بدنش سردسرد شده بود. به عقب دوباره نگاه کرد و مأمورها را درست در پنج قدمی‌اش دید. به پاهایش سرعت داد؛ اما ناگهان روی سرامیک‌های مرمرین لیز خورد و با زانو به زمین فرود آمد. خیلی ناگهانی چشمانش را بست و نگاه از رگه‌های خاکستری سرامیک‌ها گرفت. سقوط او گویی لحظه‌ای قلبش را از کار بازداشته بود. خیلی زود خود را جمع کرد. برخاست و آماده دویدن شد؛ اما ناگاه شخصی از اتاق سمت راستش که در آن کمی جلوتر قرار داشت، بیرون آمد. کاملاً آسوده و بی‌خیال! دستانش را پشت سرش قلاب کرده بود و رقبه‌ص‌کنان قدم بر می‌داشت! الف* زیر لب نالید:

- دارویت!

موجود پیش رویش، خنده بلندی کرد؛ اما فردی که همراه او خارج شده بود و همانند بادیگارد، کنار او قرار داشت، حتی لبخندی نزد. پوست صورتش سوخته بود. چروک‌های بدشکل عمیقی رو چروک‌های پیشین صورتش افتاده بودند؛ اما مگر می‌شد با وجود چشمان ریز براقش و البته بینی منقاری بزرگش او را نشناخت؟ بلند غرید:

- لعنت به تو آرک!

آرک واکنشی نشان نداد. لزومی برای جواب دادن به این بچه جن نمی‌دید. اهمیتی برای او نداشت. تنها گوش چپ بزرگ و آویزانش را با انگشت کوچکش خاراند. گویی مگسی در گوشش وز وز می‌کرد. حلقه آویزان شده از لاله گوشش چهره او را زشت‌تر نشان می‌داد؛ اما فرد کناری آرک با تمسخر رو به الف گفت:

- آرام باش کوچولو.

جن اما شدیداً عصبی بود. چطور می‌توانست فلی را از هویت قاتل آگاه کند؟ اصلاً این موجود چطور می‌توانست برای او از لفظ کلمه کوچولو استفاده کند؟ خود او از او یک قرن کوچک‌تر بود! فقط تیز به او نگاه کرد و گارد گرفته غرید:

- دهننت رو ببند د... د...

اما موجود روبه‌رویش، با خونسردی درحالی که بهایی به حرفش نمی‌داد، به اطراف نگاهی انداخت و هم‌زمان با چهره‌ای متفکر گفت:

- میگم دکوراسیون اینجا چقدر تغییر کرده! فلی شاهکار به خرج داده. تو این طور فکر نمی‌کنی؟ هوم؟ جن اما تنها فحشی زیر لب داد. عصبی و مضطرب بود و گوش‌های نوک تیزش می‌لرزیدند. واقعاً بساط دوربین‌های یک‌درمیان فلی و لیزرهای متمرکز بشقاب مانند او که در هر یک متر گوشه دیوار قرار گرفته بودند چه اهمیتی داشتند؟ آن هم زمانی که همه چراغ‌ها خاموش شده بودند و در گوش تک‌تک شنودها صدای ترق ترق اتصالی



شنیده می‌شد؟ جن روبه‌رویش با شنیدن سخن زیر لبش سمت او خیز برداشت. یقه لباس تنگ او را که متعلق به گروه ویژه بود در دستش فشرد و گفت:

- هی‌هی! از این حرفا نداشتیما!

و بعد با نفس عمیقی، سعی کرد بر خشمش مسلط شود. یقه او را رها کرد و هم‌زمان به جلو هل داد. انگشت اشاره‌اش را به نشانه تهدید بالا آورد و با لحنی تویخ‌گرانه گفت:

- دیگه از این حرفا نشنوم! شنیدی؟ بهتره کلاه‌خودت رو در بیاری و خوب بشنوی، وگرنه به ضررت تموم میشه.

جن ریز جثه درحالی که داشت یقه لباسش را مرتب می‌کرد، حرف‌هایش را در ذهن تجزیه و تحلیل می‌کرد. در ذهن با شوق خطاب به خودش گفت:

- کلاه‌خود! آره کلاه‌خود! چقدر تو احمقی گراب! کلاهت یه سیستم ارتباطی داره.

و بعد خیلی زود دستش را به جایی نزدیک گوشش برد و دکمه حرارتی را لمس کرد. باید از این طریق با فلی تماس می‌گرفت. دستگاه شروع به بوق زدن کرد و گراب با شوق به انتظار نشست. وجود جنی را که کنارش ایستاده بود و

با پوزخند به تلاش‌هایش می‌نگریست، به کلی فراموش کرده بود. دستگاه پس از چند بوق خاموش شد. گراب

دوباره تماس گرفت؛ اما گویی دستگاه دیگر تلاشی برای برقراری ارتباط نمی‌کرد! جن روبه‌رویش، قدمی جلوتر آمد. پوزخندی که بر لبانش بود، تحقیر کننده بود. با لحنی جدی و تحقیر کننده، که احساس غرور او را نشان می‌داد، گفت:

- خوب دیگه حرف زدن بسه.

و بعد جلوتر آمد و ناگهان دست بر پشت گردنش گذاشت. گراب شکه اندکی لرزید و بعد، بی‌حال روی زمین افتاد. جن، لبخندی از سر رضایت زد:

- حالا دیگه سگ خوبی هستی! گراب کلپ!

الف (Elf)

در آلمان به همه موجودات ماوراءالطبیعه «الف» می‌گفتند و در فرهنگ آنگلوساکسون (انگلیس کهن)، در کل برای پریان این نام را به کار می‌بردند؛ اما کم‌کم که فرهنگ قومی موجودات فراطبیعی پیشرفت کرد و گسترش یافت و موجودات متنوع‌تری به آن‌ها اضافه شد. این اسم به گونه‌ای از جن و پری تعلق گرفت که شکلی انسانی با شمایی ظریف و زیبا دارد. در بعضی فرهنگ‌ها الف‌های مذکر، زشت و چاق و کوتاه‌اند؛ اما الف‌های مونث، دست‌کم از رو به رو جذاب و قشنگ‌اند و انسان‌های مرد را می‌فریبند. هر الف مونث، از پشت مثل درختی صاعقه زده توخالی است و دم بلندی مثل دم گاو دارد.



الفها معمولاً موجوداتی دمدمی مزاج و شوخ اند. شوخی‌های بی‌مورد آن‌ها اغلب، مریض کردن آدم‌ها یا بی‌قواره کردن و از شکل انداختن آن‌هاست.

سازمان فضایی ناسا- آمریکا
 با چشمان کشیده و تیزبین آبی تیره‌اش افراد حاضر در جلسه را از نظر گذراند. همه دور میز کنفرانس سفیدرنگ یو (U شکل، نشسته بودند و با دقت به سخنان او گوش می‌کردند. فقط یک نفر هم‌زمان با گوش کردن به سخنان او، مشغول گشت‌وگذار در لپ‌تاپش بود و آرتمیس می‌دانست که چگونه باید او را تنبیه کند. این بی‌توجهی به سخنرانی او، کمی برایش گران از آب در می‌آمد. هیچ‌کس هم نمی‌توانست چنین چیزی را در مورد آرتمیس مغرور انکار کند؛ با این‌وجود با لبخند کجی آخرین سخنانش را به زبان آورد:

- بسیار خوب. فضاپیما پنج ماه آینده در تاریخ شش آوریل پرتاب خواهد شد. فضانوردان آماده باشند و تمریناتشون رو به‌طور منظم انجام بدن. جناب جرج سمپتون فرماندهی رو بر عهده خواهد گرفت. سؤال نیست؟ یکی از حاضرین دستش را بالا برد. آرتمیس به او نگاهی انداخت:

- گوش می‌کنم جناب پارک.

پسرک ریزه میزه و زردپوست، با لهجه ناموزونش پرسید:

- جناب فاوول من از جک شنیدم که سفارشات تا سه ماه دیگه نمی‌رسن. این باعث نمیشه که روز پرتاب به تعویق بیفته؟ توی اون دو ماه همیشه پروژه سفینه رو به اتمام رسوند.

آرتمیس عمیق‌تر به او نگاه کرد:

- منظورت ابزار ساخت مخزن پیشران خارجی* جدیده؟ مگه قرار نبود که تا ماه آینده به دست ما برسه. پارک که از نگاه خیره او دستپاچه شده بود، سریع با اندکی زبان‌گیره گفت:

- ج... جک گفت که د... دولت مانع ورود بار شده. ک... کاغذ بازی‌هایی که برای دریافت ا... اجازه لازم، وقت می‌بره.

آرتمیس نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش را کنترل کند. این دولتی‌ها با خود هم درگیر بودند! به پارک نگاه کرد:

- ممنونم از اطلاع رسانیتون جناب پارک.

و بعد دو دستش را روی میز گذاشت و اندکی خم شد. تک به تک حاضران را بررسی کرد و چشمانش را روی شخصی ایست کرد:

- جناب دومینگز، شما به این موضوع رسیدگی کنید.

سپس صاف ایستاد و از اتاق خارج شد. باتلر که تاکنون دست به س*ینه گوشه اتاق کنفرانس ایستاده بود، به دنبال او راه افتاد. آرتمیس سریع اما مقتدرانه قدم بر می داشت و از راهروهای یکدست سفید سازمان ناسا عبور می کرد. در این سازمان روی زیباسازی ظاهری زیاد خرج نمی شد و بودجه مستقیماً برای تحقیقات خرج می شد و یا به جیب دانشمندان می رفت. کاشی کردن دیوار گچی این راهروها کمی مسخره به نظر می آمد.

با ورود به اتاق، آرتمیس به سوی میز کار چوبی اش رفت و همزمان به باتلر گفت:

- دوست من، باتلر! به نظرت بهتر نیست بری و به زن و بچه ت بررسی؟ من واقعاً اینجا نیازی به محافظ ندارم. دیگه هم یه پسر بچه ضعیف نیستم.

باتلر از قفسه پرونده ها، اسلحه زیگرایرش را که به علت خلاف قانون بودن حملش، آنجا گذاشته بود، برداشت. به نظرش آرتمیس کمی کم طاقت شده بود. با صدای خشکش پاسخ داد:

- از نظر من شما هنوزم نیاز به محافظت دارین، قربان.

آرتمیس کمی از این جمله رنجید. پشت میز نشست و پرونده ای را که باز روی میزش رها شده بود، بست. گرفتگی اش را به روی خودش نیاورد:

- باتلر خوبه که من زیر نظر تو آموزش دیدم. اگه قراره من نتونم از خودم دفاع کنم پس اون همه تمرینات سخت اجباری چی بودن؟

خشاب اسلحه را چک کرد و داخل جیب کتش گذاشت. آرتمیس کمی بی منطق به نظر نمی آمد؟

- اون تمرینات واقعاً براتون نیاز بودن تا قوای بدنیتون در حد یه انسان عادی بشه. کلون شما فقط در حد زنده بودن قدرت داشت. یادتونه که وقتی برای اولین بار روی پاهاتون ایستادید زانوهاتون چقدر لرزان بودن؟ قربان شما الان تازه نرمال شدید. تا رسیدن به حدی که بتونید از خودتون دفاع کنین راه زیادی در پیش دارین. آرتمیس دلش می خواست بگوید:

- ولی از اون روزا دوازده سال گذشته.

اما خود می دانست که این سخن بهانه ای بیش نیست. برای همین گفت:

- می دونم دوست من؛ اما من الان در امانم و هیچ خطری تهدیدم نمی کنه. من دلم برای خانواده ات می سوزه.

- این شغل منه. هانا از اول این رو پذیرفته و همسر من شده.

آرتمیس نفس عمیقی کشید. باتلر در مورد وظیفه اش هرگز کوتاهی نمی کرد. هر چند در بقیه او امر تحت فرمان آرتمیس بود. او حتی راضی به ازدواج نمی شد و هشت سال قبل، به اصرار آرتمیس ازدواج کرد و صاحب یک پسر و

یک دختر شد. آرتمیس موهای نسبتاً بلند مشکی اش را که تا زیر گوش هایش می آمدند، با انگشت اشاره دست راستش به پشت گوش هایش هل داد و سعی کرد موضوع بحث را عوض کند. رو به باتلر گفت:



- باتلر، نظرت راجع به اون دختره، ماریا بین چیه؟
- باتلر تعجب کرد. اولین بار بود که آرتمیس درباره دختری صحبت می کرد؛ البته به استثنای روزهای نوجوانی اش که ناخودآگاه توجهش به دختری به نام مینروا پارادویز جلب شد. با تعجب پرسید:
- منظورتون چیه؟
- خوب احساس می کنم کم کم ازش خوشم میاد.
- حالا این ماریا بین کیه؟ همونی که دانشجوی دکترای نجومه؟
- آره. البته اونم در نوع خودش نابغه‌ایه. تو این سن کم مدرک کارشناسی ارشد مهندسی مکانیک رو هم داره.
- ماریا بین، دختر آمریکایی لهستانی تباری بود که جزو دانشجویان ممتاز محسوب می شد. دختری بور با چشمان آبی روشن. ماریا استخوان بندی درشتی داشت. شاید فقط چند سانتی از آرتمیس کوتاه تر بود؛ اما با این وجود، فوق العاده لاغر بود. زیبایی افسانه‌ای نداشت؛ اما هوش او، توجه آرتمیس از خودراضی را به خود جلب کرده بود. باتلر لبخندی روی لب نشانده:
- حالا این بانوی خوشبخت چند سالش هست؟
- البته که خوشبخته باتلر. چیز کمی نیست که شخصی مثل آرتمیس فاوُل از آدم خوشش بیاد. بیست و چهار سالشه.
- *مخزن خارجی شاتل فضایی، محفظه‌ای است برای نگهداری مجزای هیدروژن مایع و اکسیژن مایع از هم دیگر تا که در موتورهای راکتی پیشران مایع نصب شده در پشت مدارپیما، تزریق بشوند.
- (سخن نویسنده: بذارید این طور بگیریم که مخزن پیشران خارجی یه محفظه است که توش هیدروژن و اکسیژن به عنوان سوخت نگه داری میشه. موقع پرتاب از این سوخت استفاده میشه و از واکنش هیدروژن با اکسیژن بخار آب و مقدار زیادی انرژی بدست میاد. اون دود سفیدی که موقع پرتاب موشک مشاهده میشه؛ همون بخار آبه.)
- عجب! تنها چهار سال ازتون کوچک تره. میشه پپرسم از کی عاشقش شدین؟
- آرتمیس خیره در چشمان آبی باتلر که از تیرگی به سیاهی می نمود، پوزخندی زد. کلمه عشق برایش بی معنا بود:
- تو فکر می کنی من واقعاً عاشق میشم؟ من اگرچه بعد از اون ماجراها تغییر کردم ولی نمی تونم عاشق کسی باشم
- باتلر. من فقط توجهم بهش جلب شده؛ چون که اون به ایده آل من نزدیکه. اگرم پپرسی که از کی توجهم بهش جلب شده باید بگم از موقعی که تحقیقش رو درباره سیاه چاله ها ارائه داد. نسبت به بقیه سطح علمی بالاتری داشت.
- ایده آل شما؟ چه چیزی در نظر شما ایده آل قربان؟
- خوب معلومه خودم.



و بعد لبخند مغرورانه‌ای زد. آرتمیسی همین بود. تغییر نمی‌کرد. همان لحظه تقه به در زده شد. آرتمیسی کرواتش را مرتب کرد و پاسخ داد:

- بفرمایید.

با گشوده شدن در، قامت ماریا پدیدار شد. باتلر این بار خریدارانه به او نگاه می‌کرد و سعی داشت، او را زیر نظر بگیرد. خبر نداشت که خود ماریا در این دو سال بارها از زیر فیلت*ر آرتمیسی گذشته بود! آرتمیسی اما خشک‌تر بود. هنوز بی‌توجهی ماریا به سخنرانی‌اش را به یاد داشت. ماریا درحالی که یک تخته شاسی در آغ*وش داشت، جلو آمد و روبه‌روی میز کار آرتمیسی ایستاد:

- روزتون به خیر جناب فاوول.

باتلر در دلش شمرد:

- یه امتیاز. دختر آداب‌دانه.

آرتمیسی پاسخ داد:

- روز به خیر خانم بین. مشکلی پیش اومده؟

- جناب فاوول من طی جلسه متوجه شدم شرکت اسپیس ایکس حدود چهارسال قبل برای ناسا یک سفینه به همراه موشک ساخته. که بعدها به دلایل امنیتی مورد استفاده قرار نگرفت. قطعات اون سفینه طی این چهار سال جدا شدن و به مصارف دیگه رسیدن؛ اما مخزن پیشران خارجی اون موشک، از اونجایی که کیفیت کمتری نسبت به نمونه‌های مشابه چینی داشت، مورد استفاده قرار نگرفت. فکر می‌کنم بتونیم با اعمال بعضی تغییرات جزئی اون مخزن رو برای پرتاب پنج ماه آینده آماده کنیم.

باتلر در دل گفت:

- دو امتیاز. باهوشه.

آرتمیسی که با دقت به سخنان او گوش می‌داد، سری به نشانه تأیید تکان داد. با سخنان او موافق بود؛ اما هنوز نگاهش شماتت داشت:

- با شما موافقم خانم بین. مسئولیت این کار رو به جناب سهرابی واگذار کنید.

ماریا از لهجه غلیظ فارسی آرتمیسی کمی شوکه شد. به هر حال تلفظ نام خانوادگی یک ایرانی کار آسانی نبود! اما این موضوع برای باتلر عجیب نبود. تسلط کامل به ده زبان زنده دنیا، برای آرتمیسی که در نوجوانی به چهار زبان انگلیسی، روسی، فرانسوی و عربی و صد البته زبان اجنه اشرف کامل داشت، چیز بعیدی جلوه نمی‌کرد.

پس از مکث کوتاهی، ماریا پاسخ کوتاهی به دستور آرتمیسی داد:

- حتماً این کار رو می‌کنم. اجازه خروج هست؟

آرتمیس از او روی برگرداند و از پنجره پشت میز کارش به بیرون خیره شد. پرده لوردراپه آبی‌رنگ، به طور کامل کنار زده شده بود و مانع دید آرتمیس نمی‌شد. زیر لب گفت:

- البته خانم بین. فقط به یاد داشته باشید که بی‌توجهی به حرف همکاران در طی جلسات بسیار بی‌ادبانه تلقی می‌شود.

ماریا کمی دستپاچه شد:

- آ... آم... من رو ببخشید جناب فاول.

باتلر اندیشید:

- سه امتیاز، خاشعه و اشتباه خودش رو قبول می‌کنه.

ماریا در ادامه جمله‌اش گفت:

- ولی قربان من به حرف‌های شما بی‌توجه نبودم و به همه گوش می‌کردم.

- چهار امتیاز، حواسش رو می‌تونه به همه چیز جمع کنه! آه! استعداد عجیب خانم‌ها! فکر می‌کنم هانا هم همین‌طوره!

آرتمیس به سمت او بازگشت و دست به‌سپاسش زد، یک ابرویش را بالا برد. حالتی که برای صورت خاموش آرتمیس، کمی بیش‌ازحد غلیظ به نظر می‌آمد:

- من هم همین‌طور فکر می‌کنم؛ ولی شما با رفتار تون این طرز فکر رو به ما القا می‌کنید. امیدوارم در آینده این رفتار تکرار نشه.

- حتما قربان.

و بعد با طمأنینه خارج شد. و باز هم باتلر اندیشید:

- شش امتیاز، آرامش خودش رو حفظ می‌کنه.

با بسته شدن در، باتلر نگاهی به آرتمیس انداخت. در صورت آرتمیس، مثل خیلی اوقات دیگر، هیچ احساسی پیدا نبود. برای گشودن بحث گفت:

- دختر خوبی به‌نظر میاد؛ ولی به یه سری تحقیقات نیاز داریم.

آرتمیس دستش را در هوا تکان داد و رو از او گرفت، و باز هم از پنجره به بیرون خیره شد:

- نیازی نیست باتلر. من خودم قبلاً تمام سابقه‌ش رو چک کردم.

سپس به ساعت مچی دور دستش نگاهی کرد و برای عوض کردن بحث گفت:

- خب چطوره یه ارتباطی با دوستان اجنه‌مون داشته باشیم؟



باتلر با وجود تعویض بحث از سوی آرتمیس لبخند زد و منتظر آرتمیس ماند تا ارتباط برقرار بشود. می توانست بی علاقه‌گی او را نسبت به حرف زدن پیرامون احساسات درک کند. پس هیچ نگفت و تنها منتظر به ساعت آرتمیس نگریست؛ اما گویی موج به زیر زمین نمی‌رسید. آرتمیس دوباره تلاش کرد؛ اما خبری از پاسخ نبود. روی صفحه نمایشگر تنها علامت «صبر کنید» * دیده می‌شد و دیگر هیچ... در آخر با یک هشدار*، جستجوگر به کار خویش پایان داد. این موضوع چیزی بیش از عجیب بود. چراکه قدرت ماهواره اجنه بسیار پیشرفته‌تر از نسخه‌های بشر بود و هرگز با چنین مشکلی مواجه نمی‌شد. آرتمیس آشفته گفت:

- وای نه! این اصلاً خوب نیست.

و بعد خیلی فوری روی میزش خم شد. کشوی میز را باز کرد و برگه‌ای را در آورد. روی آن با سرعت چیزی نوشت و پس از امضا، مهر زد. آن را به چنگ گرفت و خیلی زود، باتلر را کنار زد و به سوی اتاق ماریا به راه افتاد. باتلر شانه به شانه او قدم برمی‌داشت و هم‌زمان می‌پرسید:

- آرتمیس چی شده؟

- آرتمیس چه اتفاقی افتاده؟

و اصلاً به این توجه نمی‌کرد که دارد آرتمیس را با نام می‌خواند. آرتمیس نیز پاسخی نمی‌داد و فقط با قدم‌هایی بلند و سریع از راهروهای مرکز ناسا عبور می‌کرد. باتلر وقتی پاسخی از او دریافت نکرد، روبه‌روی او ایستاد و راهش را سد کرد و با اخم گفت:

- آرتمیس!

آرتمیس نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو می‌دونی که امکان نداره تماس با زیر زمین مختل بشه. یا اشکال از فرستنده است، یا گیرنده. ساعت من الان هیچ مشکلی نداره و همون‌طور که خودت می‌دونی، دستگاه‌های مخابره‌ای هون امکان نداره خراب بشن. همیشه دستگاه‌های پشتیبانی هستن و از طرف دیگه با خراب شدنشون اعلان‌های هشدار به فلی می‌رسن. زیر نظارت دقیق فلی هرگز امکان نداره ما نتونیم باهاشون تماس بگیریم. پس حتماً یه نفر از قصد، توی شبکه اختلال ایجاد کرده. و این برای کی نفع داره؟

باتلر گفت:

- نمی‌دونم. هر کی هست...

- یه دشمنه. حالا بذار رد شم.

و از کنار باتلر عبور کرد. آرتمیس درحالی که قدم بر می‌داشت گفت:

- باید برگردیم به ایرلند. یکی از چاهک‌های اختصاصی اونجا هستش. می‌خوام مسئولیت اینجا رو به ماریا واگذار کنم و به راه بیفتیم.

باتلر خواست چیزی بگوید که آرتمیس ادامه داد:

- برو به هانا خبر بده تا بره پیش برادرش. وسایل خودت و من رو آماده کن. با جت اختصاصی می‌ریم. زود باش باتلر.

باتلر چیزی نگفت و تنها از آرتمیس دور شد. آرتمیس نیز با قدم‌های بلند اما شمرده خود را به اتاق کار ماریا رساند و در زد:

- بفرمایید.

آرتمیس با وجود عجله داشتش، با آرامش وارد شد. ماریا با دیدار او جا خورد و ناگهانی، از مبل راحتی بلند شد و لیوان قهوه‌اش را روی میز عسلی روبه‌رویش گذاشت. از آنجایی که ماریا بیشتر در کنار استادش حضور داشت، در اتاق او نیز مشغول به کار شده بود تا به تجربیاتش اضافه کند؛ وگرنه اتاق کاری با این امکانات، به دانشجویی مانند ماریا نمی‌رسید. آرتمیس جلوتر رفت و آرام گفت:

- یه کار مهم و فوری برام پیش اومده. این مدتی که نیستم، اینجا رو به تو و آقای کارپنتر می‌سپرم. اینم بره و اگذاری اختیارات. بگیرش و مراقب باش. ممکنه تا مدتی در دسترس نباشم.

ماریا با بهت به آن نگاه کرد. کمی برایش مایه تعجب بود که چگونه اختیارات به او و استادش واگذار شده؛ اما با این وجود، او زیاد کنجکاو نبود و کنجکاوی نمی‌کرد. تنها آرام گفت:

- حتماً جناب فاوول.

*) (waiting

*) (error

املاک فاوول - ایرلند

- خب پسرا، با سوت من شروع کنید.

مایلز و بکت هر کدام گارد گرفتند. چهره مایلز بسیار پریشان و گرفته بود. رنگ پریدگی پوست سفیدش نیز چهره‌اش را ناراضی‌تر نشان می‌داد. اصلاً از این تمرینات خوشش نمی‌آمد. صدای ژولیت حواس او را جمع کرد:

- سه، دو، یک...

و بازدم خود را در سوت دمید. بکت بی‌درنگ شروع به ضربه زدن به کیسه زد؛ اما مایلز با بی‌میلی با کمترین تلاش مشت‌هایی بی‌جان بر کیسه می‌کوفت. زیر لب آهی کشید و گفت:



- کاش می‌تونستم برم و کتاب فیزیک کوانتوم پیشرفته رو می‌خوندم. آخه چرا؟
- با دو ضربه مختصر به سرش، سرش را بالا گرفت و به ژولیت خیره شد. ابروان نازک و بور ژولیت درهم رفته بودند. خود مایلز نیز می‌دانست این سستی‌اش ژولیت را عصبی می‌کند. ژولیت دست‌به‌کمر گرفت و گفت:
- جناب مایلز فاوول، شما باید سخت کوش‌تر از اونچه که نشون می‌دین باشین.
- مایلز آهی کشید و چشمانش را در کاسه گرداند. سعی داشت از نگاه مستقیم به ژولیت عصبی خودداری کند. خیره به جعبه‌های کارتنی گوشه گاراژ گفت:
- بس کن ژولیت. باور کن من اصلاً به این تمرینات علاقه‌ای ندارم.
- و خب ارباب آرتمیس فاوول جوان هم علاقه‌ای نداشتن؛ اما این ضعف بارها به ضررشون تموم شد. شما باید برای شرایط سخت آمادگی بدنی کافی رو داشته باشید مرد جوان.
- و بعد با تحکم گفت:
- خب مایلز. برای تنبیه باید بعد از اتمام تمرین بیست دور به دور زمین والیبال بدوی.
- مایلز به سوی درب اتوماتیک کرکره‌ای گشوده گاراژ چرخید و به زمین والیبال پشت خیابان چشم دوخت. هم‌زمان ناله کرد:
- وای نه!
- بکت که صد ضربه را به اتمام رسانده بود با سرخوشی به انتهای گاراژ رفت و درحالی که از کنار دو دوچرخه مشکلی، تخته اسکیتی بر می‌داشت، گفت:
- می‌خوای منم همراهت بدوم؟
- مایلز نگاهی به او انداخت. چقدر شاداب و سرزنده بود! پوست بور و زردگونه‌اش، با گردش خون سریعی که داشت، گلگون شده بود. چهره‌های مشابه دوقلوها چقدر با این یک تفاوت فرق می‌کرد! به‌علاوه‌ی موهای بلوند بکت که با تیرگی موهای مایلز فاصله داشت و با چشم پوشی از طیف بسیار روشن‌تر آبی چشمانش! مایلز که نسخه دیگر بکت بود، سه-چهار سالی از او بزرگتر به‌نظر می‌آمد. کاش او نیز می‌توانست همانند او به ورزش علاقمند باشد. آهی کشید و بغ کرده پاسخ بکت را داد:
- خوش‌حال میشم برادر.
- بکت اخمانش را در هم برد و با طلب‌کاری گفت:
- هی! میشه دیگه تو هم مثل آرتمیس حرف نزنی؟ برادر دیگه چیه؟ بهم بگو بکت.
- بسیار خب بکت.



و بعد با ناامیدی این بار قوی‌تر از پیش شروع به ضربه زدن کرد. در تمام این مدت نیز ژولیت به دیوار گچی تکیه زده بود. با لبخندی موهای بلوند و بلند بافته شده‌اش را با نوک انگشت تاب می‌داد و موهای چتریش را از جلوی چشمانش کنار می‌زد. مدل مو و تیپ جوان پسندی داشت. با آن تاپ بندی سفید و جین راسته یخی‌اش، همچون دختران نوجوان به نظر می‌آمد. هر از گاهی هم با مشاهده ضعف مایلز، با خنده دور دهان و بینی قلمی‌اش را می‌مالید و تلنگری به مایلز می‌زد؛ و وقتی که مایلز با چشمان مظلوم و درشت آرایش به او زل می‌زد، همواره سعی در قورت دادن خنده‌اش داشت.

پس از اتمام تمرین و دویدن به دور زمین، دو برادر به اتاق خواب مشترک خود رفتند. هر چند عمارت فاؤل به قدری بزرگ بود که هر دو می‌توانستند اتاق‌هایی جداگانه داشته باشند؛ اما این دو برادر بیش از حد به هم وابسته بودند. به حدی که این وابستگی، آرتمیس را نگران می‌کرد.

مایلز به محض رسیدن به اتاق با وجود خستگی‌اش کنار میز مطالعه نشست و غرق در خواندن کتاب شد. بر خلاف آرتمیس، او علاقه‌ای به کتاب خواندن در کتابخانه نداشت و همیشه در اتاق خواب مطالعه می‌کرد. بکت نیز درحالی‌که با حوله‌ای، موهای کوتاه بلوندش را خشک می‌کرد با بالاتنه برهنه از حمام خارج شد و با مشاهده مایلز گفت:

- مایلز، به نظرت بهتر نیست که قبل از خوندن اون کتاب یه سری به حموم بزنی تا یکم قابل تحمل تر بشی؟
مایلز با شنیدن سخنان او زیر بغلش را بو کشید و با بینی چین انداخته گفت:
- حق با توهه. باید برم حموم.

و به سوی کمد لباس‌هایشان رفت. پیش از آن که به سرویس موجود در اتاقشان برود، بکت فریاد کشید:

- حواست باشه که اشتباهی لباسای من رو به جای لباسای خود بر نداری.

- حواسم هست بکت.

بکت پوفی کشید. طی سال‌ها به خواسته آنجلین فاؤل، دو پسر لباس‌هایی مشابه هم می‌پوشیدند. آنجلین تصمیم داشت با نظارت دقیق بر آنها، کم کاری‌اش را در تربیت آرتمیس جبران کند. به خصوص در زمینه پوشش لباس. چراکه آرتمیس از همان کودکی به پوشیدن کت و شلوار عادت کرده بود و هرگز جین یا تیشرت نمی‌پوشید و حال آن‌قدر به مایلز و بکت سخت گرفته بود که میان سلیقه دوقلوها و آرتمیس در انتخاب لباس، تفاوتی از زمین تا آسمان بود. مایلز با وجود شباهتی که در نبوغ اسرار آمیزش با آرتمیس داشت، پسری امروزی و مهربان بود و این درست بر خلاف ظاهر رسمی و رفتار ارباب‌منشانه آرتمیس بود.



بکت تیشرتش را پوشید. توپ بستکتبالی را که در گوشه اتاقش بود، برداشت و چندبار بر روی زمین زد. این پسر شرور در کودکی، هم‌اکنون کاپیتان تیم بسکتبال دبیرستان و هم‌چنین قهرمان مشت زنی نوجوانان ایرلند بود. بکت و مایلز چه از لحاظ ظاهر، و چه از لحاظ اخلاق شباهت زیادی با هم داشتند؛ اما استعدادهای آنان متفاوت بود. مایلز مغز قوی داشت و بکت ماهیچه‌های قوی. مایلز توانسته بود سه سال پیپی در المپیاد شیمی و فیزیک ایرلند مقام اول را کسب کند و افتخار آفرینی دیگر در خاندان فاوول بود. شاید برای مردمی که از خاندان فاوول وحشت داشتند سبب تعجب و حیرت بود که چگونه آن خانواده پر تلاش در زمینه جرم و جنایت این‌چنین پیشرفت نموده؛ اما همه این‌ها، به جن و پری‌ها، و عشق سرشار و روحیه صلح طلب آنجلین فاوول باز می‌گشت.

بکت تا مدتی در حال چرخاندن توپ بسکتبال روی انگشت اشاره‌اش بود که ژولیت سراسیمه وارد اتاق شد. بکت نگاه خیره‌ای به او انداخت. ژولیت خجالت‌زده چشمان آبی روشنش را دزدید و گفت:

- بیخشید جناب بکت که بی‌اجازه وارد شدم؛ اما خبر مهمی دارم.

بکت توپ را روی زمین گذاشت:

- چی شده ژولیت؟

ژولیت درحالی که سعی می‌کرد ریتم نفس‌هایش را هماهنگ کند، گفت:

- ارباب آرتمیس فاوول جوان دارن میان.

مایلز که در حمام مشغول خشک کردن موهایش بود، صدای ژولیت را شنید و ناگهان در حمام را گشود. سرش را بیرون آورد و گفت:

- چی؟ ولی اون که قرار بود اواخر ماه دسامبر بیاد؟ برای چی اومده؟

- نمی... نمی‌دونم؛ ولی همه رو خیلی فوری احضار کردن. گفتن تا نیم‌ساعت دیگه جت خصوصیشون فرود میاد. و بعد اتاق را ترک کرد. مایلز و بکت اصلاً از چیزی سر در نمی‌آوردند. گیج به هم نگاه کردند و بکت پرسید:

- تو می‌دونی چه خبره؟

- نه. بهتره صبر کنیم تا برادر بیاد.

- آره درسته. راستی؛ بهتره تیشرتت رو بپوشی. اصلاً خوب نیست جلوی خانومی مثل ژولیت این‌طوری بگردی.

مایلز با نگاهی به خود شرم‌زده گفت:

- ولی بکت اون بیشتر از سی‌سال سن داره.

- مایلز تو که باید بهتر از من درک کنی. سن اون مهم نیست. اندازه شعور من و تو مهمه.

و بعد زیر لب گفت:

- ذهن تو فقط برای حل معادلات شیمی و فیزیک و ریاضی خوب کار می‌کنه. توی زندگی واقعی اندازه یه موش هم عقل نداری.

خوب چیزی که بکت می‌گفت، اگرچه اغراق آمیز بود اما نادرست هم نبود! مایلز بیش از حد گوشه‌گیر بود و تنها در اجتماعات علمی شرکت می‌کرد و همین باعث می‌شد از عرف جامعه بی‌خبر باشد. او برخلاف آرتمیس که در زمینه روان‌شناسی مطالعه گسترده‌ای داشت، به زمین‌شناسی بیشتر علاقه نشان می‌داد. به قولی می‌توان گفت که او از آن سوی بام افتاده بود.

بکت سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

مایلز نیز تیشرت سرخ‌رنگی پوشید. جین آبی‌نفتی‌رنگش را به تن کرد و اسنیکرهای سفیدرنگش را به پا کرد. دستی به موهای نیمه مرطوبش کشید کمی به آن حالت داد و سپس، با آسودگی خارج شد. از پله‌های گرد عمارت پایین رفت و به سوی گاراژ قدم برداشت. عمارت فاؤل پس از بازگشت آرتمیس دچار تحولات زیادی شده بود. یعنی آرتمیس تمام ساختمان را از نو ساخت و انواع سیستم‌های امنیتی را به آن نصب کرد. زیر بنای ساختمان را به‌طور کامل مرمرین کرد تا دیگر مالچ مخفیانه از راه آهکی وارد نشود و ساختمان را با کمک مهندسان ژاپنی بنا کرد، تا در برابر زلزله‌های مخرب، مقاوم باشند و تمام این تعمیرات خرج هنگفتی را بر روی دوش خاندان فاؤل گذاشت؛ اما به‌رحال از نظر آرتمیس جوان می‌ارزید. با رسیدن به گاراژ جلوتر رفت و در کنار بکت ایستاد. اطراف آنان پوشش گیاهی گسترده‌ای وجود داشت. در کناره و پشت همان ساختمان گاراژ، می‌شد جنگلی پر از درخت را دید. درب گاراژ در سمت چپشان بود و خیابان عریضی که به باند فرودگاه بیشتر شباهت داشت در سمت راستشان. مایلز به بکت نگاه کرد. اخمان او در هم بود. مایلز موهای او را به هم ریخت و گفت:

- دست از این اخم و تخمت بردار پسر! اصلاً به قیافت نمیاد.

بکت آشفته بود:

- نمی‌دونم مایلز. دلم گواه خوبی نمیده. این که برادر با این عجله داره میاد من رو می‌ترسونه. حتماً اتفاقی پیش اومده که ما ازش بی‌خبریم.

- اوهوم! به احتمال قوی مشکلی در دنیای زیرزمینی به وجود اومده.

بکت کلافه بینی کوچک و بی‌نقص خود را که از آنجلین به ارث برده بود، چین داد و گفت:

- برادر عزیزم! چرا این مغز بارزشت رو به کار نمی‌اندازی؟ دنیای زیر زمینی وجود نداره. اونا همه شون ساخته و پرداخته تخیلات ما هستن. هیچ جن و پری وجود نداره.

مایلز با ناراحتی گفت:



- ولی بکت، این که تو اونا رو ندیدی یا این که یادت نمیاد دلیل بر این نیست که وجود ندارن. سال‌ها قبل پیش از ناپدید شدن آرتمیس من خودم یکی شون رو پیش برادر دیدم. اسمش هالی بود. روح یکی از اجنه ما دوتا رو تسخیر کرده بود. باتلر می‌گفت حتی ژولیت هم تحت تسخیر اونا بوده. یادمه برای این که من از تسخیر در پیام من رو توی یه بشکه چربی حیوانی فرو برده بودن و کفش‌های محبوبم خراب شده بودن.

بکت نمی‌توانست وجود آنان را باور کند. او هیچ چیز از آن دوره را به یاد نداشت. در خانواده فاوول، آرتمیس فاوول اول و بکت تنها افرادی بودند که از وقایع پیش آمده هیچ خبری نداشتند و اطلاعات مایلز نیز جسته‌گریخته بود. از همین رو نمی‌توانست بکت را قانع کند. بکت شقیقه‌هایش را با دو انگشت شصت و میانه مالید و گفت:

- این مهملات رو تموم کن مایلز.

مایلز بغ کرده دست به سی‌*نه ایستاد و بی‌هیچ حرف اضافه‌ای، در انتظار رسیدن آرتمیس ماند. بکت نیز با آن که از شکستن دل برادرش ناراحت بود؛ اما هیچ نگفت. در دل با خود گفت:

- بذار بفهمه که اینا همه شون تخیلاته. عذرخواهی من فقط اون رو جری‌تر می‌کنه تا حرفش رو به کرسی بنشونه. نمی‌دانست چرا خود را برادر بزرگ‌تر حس می‌کرد و گمان می‌کرد باید همه چیز را به مایلز بیاموزد. شاید به خاطر چهار دقیقه بزرگ‌تر بودنش بود!

با شنیدن صدای هواپیما، توجه‌شان به سوی آسمان جلب شد. جت آرام و نرم روی باند فرود آمد و با کم شدن سرعت، به طرف گاراژ حرکت کرد. جریان هوای شدید شاخه‌های درختان را خم کرد و لباس دوقلوها را به تنشانشان چسباند. هر دو پسر چشم بستند تا گرد و خاک وارد چشمانشان نشود. با توقف کامل جت، موتور خاموش شد و آرتمیس و باتلر بیرون آمدند. آرتمیس کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- خدای من، چند ساعت خلبانی واقعاً می‌تونه خسته‌کننده باشه.

باتلر با اخم ظریفی تأکید کرد:

- قربان شما می‌تونستین این وظیفه رو به من واگذار کنین. پس بهتره شاکی نباشین.

آرتمیس پاسخ داد:

- البته که شاکی نیستم دوست عزیزم.

باتلر پوفی کشید و به ژولیت خیره شد. چقدر دلش برای او تنگ شده بود؟! خودش هم نمی‌دانست. فقط یک کلمه می‌یافت: «خیلی زیاده!» زیر لب گفت:

- سلام خواهر.

و بعد او را در آغوش کشید. شاید کمتر کسی متوجه می‌شد که چنین فرد عظیم‌الجثه‌ای، نزدیک به پنجاه و هشت سال سن دارد و با وضعیت بدنی او، این عدد به هفتاد و سه افزایش می‌یافت. چرا که سال‌ها قبل او برای



بازگشت به زندگی از مرگ، پانزده سال از جوانی و مقدار زیادی جادو را گرو گذاشت؛ البته هرچند این انتخاب شخصی او نبود و آرتمیسی برای زنده ماندن او، دست به دامان سروان هالی شورت، پلیس نیروی ویژه زیرزمینی شد؛ اما باتلر با وجود کهولت سن همچنان سرزنده به نظر می‌رسید. چراکه جادوی اجنه از ضعیف شدن او جلوگیری می‌کرد.

آرتمیسی نیز به نزد دوقلوها آمد و دست دراز کرد:

- سلام برادرها. خوش‌حالم می‌بینمتون.

مایلز طی رفتاری پیش‌بینی نشده، خود را در آغوش آرتمیسی انداخت. آرتمیسی به شدت مبهوت شد. چون معمولاً از نزدیکی بسیار به دیگر افراد پرهیز می‌کرد و شاید آخرین بار سه سال گذشته بود که مادرش پیش از بازگشت او به آمریکا، او را در آغوش گرفت و گریست. آرتمیسی با مکث، شانه مایلز را نوازش داد و با ملایمت، او را از خود جدا کرد. این اکراه در به آغوش کشیدن شخصی، مطمئناً تا آخر با او می‌ماند. بکت نیز جلو آمد و گفت:

- سلام برادر. خوش‌حالم می‌بینمت.

و بعد برادرانه با آرتمیسی دست داد و رو به مایلز گفت:

- مایلز من باورم همیشه که تو هفده سال سن داشته باشی. به نظرم عکس‌العمل‌ها ت بسیار کودکانه است.

آرتمیسی با خشکی از برادر کوچک‌ترش دفاع کرد:

- سرزنش نکن بکت. البته منم به این عکس‌العمل عادت ندارم؛ اما خوب باید روحیات برادرت رو هم در نظر

بگیری. اصلاً می‌دونی که با این حرف‌ها مایلز چقدر می‌تونه سرخورده بشه؟

بکت سرش را پایین انداخت. دست خودش نبود که دلش می‌خواست در کنار دو برادر نابغه‌اش بزرگ و عاقل به نظر

برسد. می‌دانست این خواستن با در هم کوبیدن برادر کوچکش همراه شده است. پس عذرخواهی کرد. طاقت

ناراحتی‌اش را نداشت:

- حق با توئه برادر. مایلز، من متأسفم.

مایلز هیچ نگفت و تنها شرم زده سرش را به پایین انداخت. اینکه خود را در آغوش برادرش انداخت و اکنشی

غیرارادی و از سر دل‌تنگی بسیار بود؛ اما چه کسی می‌توانست روحیه حساس او را ببیند؟ کاش آرتمیسی هم مانند

پدر و مادر به دل‌تنگی‌های او بها می‌داد؛ اما با رفتار دو برادرش، چیزی جز شرم و دل‌تنگی بیشتر عایدش نمی‌شد.

آرتمیسی نگاهی به ساعتش انداخت و زیر لب گفت:

- خدای من! من به خاطر نصیحت شما نیومدم. واقعاً کار مهمی دارم. بهتره به کتابخانه بریم. مادر اونجاست؟

مایلز سری تکان داد و با افسردگی پاسخ داد:

- البته. مام مدت‌هاست که اونجا منتظرته.



- بسیار خوب بریم.

و بعد با عجله به سوی ساختمان عمارت قدم برداشت. مایلز و بکت، باتلر و ژولیت نیز به دنبال او روان شدند. به نظر می‌رسید که آرتمیس خیلی عجله دارد؛ چراکه با قدم‌های بلند، بی‌هیچ ملاحظه‌ای، از فضای باز باغ گذشت. در نرده‌ای حیاط را، که فضای گاراژ و خانه را جدا می‌کرد، هل داد و کارتس را خیلی محکم روی ورودی خانه کشید. وقتی درب سفیدرنگ خانه باز شد، منتظر ورود کسی نماند و مستقیم به اتاقی که درب آن زیر پله‌ها قرار داشت رفت. اتاق بزرگی که کتابخانه محسوب می‌شد و دقیقاً زیر اتاق میهمان در طبقه بالا قرار داشت و فقط در و فضای ورودی اتاق زیر پله بود.

با ورود به کتابخانه آنجلین فاوول پنجاه ساله از روی مبل برخاست و با مشاهده پسرش، او را در آغوش گرفت. آرتمیس کلافه اندکی در آغوش او ماند و سپس، از او جدا شد و گفت:

- سلام مادر. برای امر مهمی اومدم. وقت ابراز دل‌تنگی نداریم.

چشم از پیشانی عرق کرده مادر و موهای بور به پیشانی چسبیده‌اش، که به همت رنگ هنوز طلایی بودند گرفت و بعد رو به دوقلوها و ژولیت گفت:

- می‌تونین چند دقیقه‌ای بیرون باشید؟

بکت سری تکان داد و پاسخ داد:

- البته.

و بعد دست مایلز را گرفت و خارج شد. مایلز کمی از این اطاعت بکت ناراحت بود. دلش می‌خواست می‌ماند و سخنان آرتمیس را می‌شنید. با لب‌های برچیده سلانه سلانه قدم بر می‌داشت. کنجکاو دیوانه‌اش می‌کرد! با خروج سه نفر از اتاق، بکت گوشش را به در چسباند و گفت:

- این که خارج شدیم دلیل بر این همیشه که نفهمیم اون تو چی می‌گذره.

و خب، برادرش هم اخلاقی مشابه او داشت. او هم نمی‌توانست کنجکاویش را نادیده بگیرد. مایلز با آن که کنجکاو بود؛ اما اهل ریسک نبود. اخطار داد:

- بس کن بکت. برادر این قدرها هم احمق نیست. اون متوجه میشه.

بکت اخم کرد. زندگی با ریسک می‌گذشت. این احتیاط احمقانه مایلز فقط نفس کشیدن را برایش دشوار می‌کرد: - هیش! بیا ببینیم چی میگه.

مایلز هم با تردید، آرام سرش را پیش برد. گوشش را به در چسباند و به سخنان افراد داخل اتاق گوش سپرد:

آرتمیس - مادر من باید مدتی به هون برم.

صدای بغض دار مادر به گوش رسید:

- می‌خواهی بازم خودت رو به خطر بندازی؟
- البته که نه مادر! ولی ما الان نمی‌تونیم با دنیای زیر زمینی ارتباط برقرار کنیم. باید برم و از نزدیک ببینم چی شده.
- برام مهم نیست که چه بلایی سر جن و پری‌ها اومده. آرتمیس من نمی‌خوام دوباره از دستت بدم.
- بکت با شنیدن سخنان تنها مبهوت به گوشه‌ای خیره بود. جن و پریان واقعاً وجود داشتند؟ یعنی مایلز تمام این مدت درست می‌گفت؟ چطور ممکن بود؟ اصلاً نمی‌توانست وجود جادو را در مخیله‌اش بگنجاند. شاید منظور برادر و مادر چیز دیگری بود! به ادامه سخنان آنان گوش سپرد:
- مادر هیچ خطری وجود نداره. هالی، فرمانده کلپ، فلی، مالچ، دیو شماره یک و بقیه با من هستند. بلایی سر من نمیاد.
- درست مثل اون باری که همین رو گفتمی و آخرش جونت رو از دست دادی؟
- چشمان بکت و مایلز درشت شده بودند. این‌ها همه شوخی بودند. نه؟! با بهت تنها گوش می‌دادند. باتلر وارد بحث شد:
- خانم فاوول خودتون هم خوب می‌دونید که آرتمیس برای نجات مردم دنیا جون خودش رو فدا کرد و البته نقشه اون بی‌نقص بود، به طوری که پس از یک سال به زندگی برگشت.
- آنجلین: برای من مهم نیست. نمی‌ذارم آرتمیس خودش رو به خطر بندازه. آخرین بار خودش، خودش رو به خطر انداخت. دفعات قبل چی؟ خودش اون خطرات رو به جون خرید؟
- باتلر: البته خانم فاوول شما حضور من رو به فراموشی سپردید. من از اول از ایشون حفاظت می‌کردم و هنوز هم سر وظیفه‌م هستم.
- صدای آه آنجلین فاوول به گوش رسید. دقایقی سکوت حکم‌فرما شد. آرتمیس گفت:
- مادر یادتون باشه هیچ‌کس، دقت کنید هیچ‌کس نمی‌تونه آرتمیس فاوول دوم رو شکست بده.
- اصلاً دلش نمی‌خواست این قدر از خود تعریف کند؛ ولی برای راضی کردن مادرش ناچار بود. مغرور بود؛ اما بیشتر دلش می‌خواست با اعمال و رفتارش هوش خود را اثبات کند، نه با سخنان توخالی. صدای محزون مادر به گوش رسید. گویی تسلیم شده باشد:
- باشه آرتمیس؛ ولی ازت خواهش می‌کنم مراقب خودت باشی. اگه زنده برنگردی هیچ‌وقت تو رو نمی‌بخشم.
- مایلز و بکت صدای قدم‌هایی و متعاقباً صدای آرتمیس را شنیدند:
- نگران نباشید مادر.



ناگهان، در گشوده شد. مایلز و بکت لحظه‌ای به جلو پرتاب شدند و با تکیه به چهارچوب، تعادل خود را حفظ کردند. آنان قادر به گفتن هیچ سخنی نبودند. گویی زبانشان برای گفتن هر سخنی قاصر بود. تنها میبوهت و گنگ به چهره بی‌حس آرتمیس می‌نگریستند. ژولیت به نرده‌های پله گرد تکیه داده بود و به سقف کاذب بالای سرش نگاه می‌کرد. توجهش به فضای مدرن خانه بود و گویی مشغول استراق‌سمع نبود. آرتمیس به سوی نرده‌ها رفت و آرنج‌هایش را به آن تکیه داد. هم‌زمان که به گلدان‌های کنار درب خانه نگاه می‌کرد، گفت:

- خوب برادران عزیزم. وقتی من از شما خواستم از اتاق خارج شوید، منظورم این بود که نمی‌خوام گفت‌وگوی ما بین من و مادر رو بشنوید. که خوب البته شما سرپیچی کردید. چه‌طور تنبیهی براتون در نظر بگیرم؟

چهره مایلز و بکت در عرض ثانیه‌ای آویزان شد.

مایلز: خواهش می‌کنم برادر. نه!

بکت: معذرت می‌خوام آرتمیس. التماس می‌کنم نه.

می‌دانستند چه در انتظارشان است. تنبیه‌های آرتمیس عذاب‌آورترین تنبیه‌ها بودند. برای همین التماس می‌کردند.

آرتمیس لبخند موزیانه‌ای زد:

- یادتون باشه من اگه می‌خواستم حرفام رو نشنوین راه‌های دیگه‌ای هم بلد بودم. متأسفم اما هر عملی، عکس‌العملی هم داره. این‌طور نیست مایلز؟

مایلز لبخند شرمگینی زد. سخنان آرتمیس درست بودند و صد افسوس که نمی‌توانست رد کند!

- البته برادر.

- خوب پس تو بکت. تا فردا آخرین کتابی که مایلز مطالعه کرده رو می‌خونی و فردا یه خلاصه جامع و مفید تحویل میدی. مایلز، تمرینات فردای تو دو برابر خواهد شد.

هر دو برادر با لب‌های آویزان گفتند:

- بله برادر.

و از او فاصله گرفتند و از پلکان بالا رفتند. اوضاع جالبی برای هیچ کدامشان نبود؛ اما چاره‌ای جز اطاعت نداشتند. مایلز بغ کرده لپش را باد کرده بود و همین، گردی صورتش را گردتر نشان می‌داد. برخلاف صورت مثلثی و چانه تیز آرتمیس، و البته پیشانی پهنش که از پدر به ارث برده بود؛ مایلز و بکت پُری اندام و گردی صورتشان را نیز از مادر به ارث گرفته بودند.

با دور شدن دوقلوها آرتمیس رو به ژولیت گفت:

- روی انجام وظایفشون نظارت دقیق داشته باش. به‌احتمال قوی فردا من نیستم. پس خلاصه بکت رو ضبط کن و برام از طریق اینترنت بفرست.

- البته. جناب آرتمیسی.

و بعد لبخند زنان از او دور شد. آرتمیسی دست به سی*نه به مسیر رفتنش خیره شد و زیر لب به باتلر گفت:

- به نظرت این نوع تنبیه برایشون مؤثره؟

باتلر لبخندی زد. دوقلوها را خوب می شناخت و امیدی نداشت. مگر می شد برادران آرتمیسی فاول کنجکاو و در پی کشف حقیقت نباشند؟

- شما چی فکر می کنین قربان؟

آرتمیسی مغرورانه لبخند زد:

- در تئوری معمولاً کارسازه. اما در عمل، سال هاست که درست نمیشن.

باتلر با لحن دل جوپانه ای گفت:

- خب اگر ادب رو یاد بگیرن در عوض نقاط ضعفشون تقویت میشه.

- پس چرا فکر کردی من این تنبیهات رو بهشون میدم؟ من هیچ وقت کاری که نفعی نداشته باشه رو انجام نمیدم.

اگر می بینم اون ها درست نمیشن، باز هم تنبیهشون می کنم، حتماً به دنبال جنبه دومش مجازاتشون می کنم باتلر. سادیسیم که ندارم!

باتلر که به این سخنرانی ها و اظهار فضل های آرتمیسی عادت داشت، تنها تأیید کرد:

- البته.

لبخند محو آرتمیسی از بین رفت:

- بهتره از کار اصلیمون غافل نشیم. ما برای ارتباط با هون به اینجا اومدیم.

در همین زمان صدای بلندی از آشپزخانه به گوش رسید. آرتمیسی و باتلر شتابان به آشپزخانه رفتند. حتی تغییر

دکوراسیون و تغییر ترکیب رنگی مبلمان اتاق نشیمن به نارنجی و زرد، توجه آرتمیسی را جلب نکرد. این از

برنامه های سالانه آنجلین بود و هر سال، مبلمان راحتی اتاق را با رنگ هایی شاد و جدید، تعویض می کرد. هیچ وقت

امکان نداشت کنار تلویزیون منحنی چهار بعدی*، گلدانی را ندید. همان تلویزیونی که با هر پیشرفت تکنولوژی،

به طور خودکار به روزرسانی می شد. آرتمیسی و باتلر با رسیدن به آشپزخانه متعجب به صحنه روبه رویشان نگریستند.

هر چند تعجب آرتمیسی دوامی نداشت و لبخندی موزیانه روی صورتش جایگزین شد. باتلر هنوز میهوت بود و به

هیبت کوتاه و پاهای پرانتری آن موجود کوچک اما بالغ نگاه می کرد که آرتمیسی گفت:

- سلام مالچ، خوشحالم می بینمت.

دورف* با شنیدن آرتمیسی از جای جهید. در حالی که داشت با دندان های قبر مانندش غذا را می جوید با صدایی

نامفهوم جواب داد. آرتمیسی گفت:

- بهتر نیست بعد از این که غذا رو بلعیدی به من جواب بدی؟
مالچ لبخندی زد و دندان‌های نامرتبش را که درست همانند پرچین چوبی و به همان اندازه سفت و محکم بودند، به نمایش گذاشت و هم‌زمان سری به نشانه تأیید تکان داد. باتلر پرسید:
- راستی مالچ، اون صدای چی بود؟ نکنه صدای خروج گاز معدت بود؟
مالچ که غذایش را به‌طور کامل خورده بود، ریش‌های فر خورده پر پشتش را که همانند یک کپه سیم بودند و تا نوک چشم‌ها و دندان‌هایش را گرفته بودند، با دست پشمالویش مالید و گفت:
- باتلر، من مقدار زیادی خاک و کلوخ نوش جان کردم تا از ایستگاه به اینجا رسیدم. پس نباید من رو سرزنش کنی.

و بعد با یادآوری هون به خود لرزید. درهم رفتن چهره‌اش باتلر را کنجکاو کرد. از همین رو پرسید:

- اتفاق خاصی افتاده مالچ؟

مالچ به او نگاهی انداخت و گفت:

- آره. یه اتفاق خیلی بد!

آرتمیس گفت:

- خوب منتظرم. یه شرح حال درست بهم بده بینم چه اتفاقی افتاده؟

و خود می‌دانست که خبر خوبی در راه نیست. چشمان مالچ آن برق قرمز شرور سابق را نداشت. مالچ کیک را از یخچال برداشت و در دهانش چپاند. درواقع خوردن برای او یک راه کاهش استرس محسوب می‌شد، هرچند در دیگر مواقع نیز نمی‌توانست از شکمش بگذرد. آرتمیس با مشاهده او گفت:

- می‌دونی مالچ؟ من مطمئنم که اگر تو به انجام کارهای خلاف نمی‌رسیدی حتماً با خوردن زیادی کیک و شیرینی جات جادوت رو از دست می‌دادی. گلوکز* زیاد وقتی به مغزت می‌رسه در مجاورت جادو به پلی ساکاریدهایی* تبدیل میشه که می‌تونن باعث انسداد رگ‌هات بشن.

*بعد چهارم با نام زمان شناخته می‌شود.

*دورف (Dwarf)

از شخصیت‌های افسانه‌ای جن و پری اروپایی هستند که در ایران به اسم کوتوله‌ها معروف اند. دورف‌ها، معمولاً بد اخلاق و جوشی‌اند و کوچک‌ترین چیزی به آن‌ها برمی‌خورد؛ اما در عوض، با دوستانشان بسیار صادق و دست و دل‌بازند. دورف‌ها کوتاه قدند و در کوهستان یا در معادن زندگی می‌کنند. از انسان‌ها باهوش ترند و موجوداتی کوشا به شمار می‌آیند و در معادن شان اسلحه و زره‌های جادویی و زیبایی می‌سازند.



انوع مختلف دورف وجود دارد: دورف‌های سیاه بسیار بداخلاق‌اند و معمولاً با انسان‌ها میانه خوبی ندارند. دورف‌های قهوه‌ای به نسبت خوش اخلاق‌ترند و با انسان‌ها برخورد دوستانه‌تری دارند. با وجود این، هنوز جز موجودات خبیث داستان‌ها به شمار می‌روند و در بعضی از داستان‌ها بچه‌ها را برای کار در معادن‌شان می‌دزدند. دورف‌های قهوه‌ای، کلاه‌هایی دارند که با بر سر گذاشتن آن‌ها غیب می‌شوند. اگر انسانی موفق شود یکی از این کلاه‌ها را به دست بیاورد، قدرت و ثروت آن دورف را صاحب می‌شود. دورف‌های سفید از بقیه خوش اخلاق‌ترند. آن‌ها هم در کوهستان و معادن زندگی می‌کنند و چیزهای فوق‌العاده‌ای می‌سازند. در بهار، جرئتی به خودشان می‌دهند و روی زمین می‌آیند و شب‌ها را به پایکوبی می‌گذرانند. انسان‌ها صدای موسیقی آن‌ها را می‌شنوند؛ اما تا به حال کسی نتوانسته است آن‌ها را ببیند. معتقدند که دورف‌های سفید در مقابل اعمال نیک به انسان پاداش می‌دهند.

دورف‌ها اصلاً از آفتاب خوششان نمی‌آید. آن‌ها موجودات کوچکی‌اند و حداکثر رشدشان از قد یک بچه انسان بلندتر نمی‌شود؛ باوجوداین، صورتشان مثل آدم‌های پیر، پر از چین و چروک است و ریش‌های بلند دارند و قوزی‌اند. عمری طولانی دارند و به همین دلیل، به داشتن معلومات فراوان و درایت معروف‌اند.

نصیحت‌های شان ارزش زیادی دارد و همیشه کارساز است. اگر انسانی به یک دورف کمک کند، در عوض پاداش خوبی از گنجینه او می‌برد؛ اما اگر به‌طور غیرمعمول و با دوز و کلک به آن دست پیدا کند، نمی‌تواند از آن بهره‌ای ببرد؛ چون یا تمام آن گنج به برگه‌ای خشک تبدیل می‌شود یا اتفاق‌های ناگواری برای او می‌افتد. یکی از افسانه‌های معروفی که دورف‌ها در آن نقش دارند، سفید برفی و هفت کوتوله است.

* کربوهیدرات‌ها یا مواد قندی، تأمین‌کننده انرژی بدن هستند. کربوهیدرات‌ها به سه دسته مونوساکاریدها، دی‌ساکاریدها و پلی‌ساکاریدها تقسیم می‌شوند. مونوساکاریدها ساده‌ترین نوع کربوهیدرات‌ها هستند و دارای یک مولکول قندی می‌باشند. گلوکز یک مونوساکارید است. از به هم پیوستن دو مونوساکارید، دی‌ساکارید و از به هم پیوستن چندین مونوساکارید، درشت مولکول‌هایی به نام پلی‌ساکارید تشکیل می‌شود.

مالچ پوفی کشید. این بشر علاقه زیادی برای نشان دادن نبوغ خود داشت. به میان سخنانش پرید و گفت:

- ممنون از سخنان گهربارتون؛ اما این که مشکلی نیست. جادو درمانش می‌کند.

- و اون موقع مقدار زیادی جادو برای از بین رفتنشون و بازگشت تو به حالت عادی نیازه.

باتلر پرسید:

- چرا؟

- خوب تو خیال کن که پلی‌ساکاریدها از بین رفتن و دوباره به مقدار دیگه خون گلوکزدار توسط قلب پمپاژ میشه و

دوباره به پلی‌ساکارید تبدیل میشه و بعد بازم جادو مصرف میشه و هی این روند تکرار میشه. متوجهی که چی

میگم؟

باتلر بی حوصله از بحث‌های علمی آرتمیس، به چهار چوب ورودی آشپزخانه که نیمه بالایی آن شکل نیم‌دایره داشت و از چوب مرغوب آبنوس ساخته شده بود، تکیه داد. درست سمت چپ این چهار چوب دیوار به طول دو فوت قرار داشت و بعد، آشپزخانه به لطف میز غذاخوری این قابل دیدن بود. باتلر به مالچ نگاه کرد که با تکان دادن سرش سخنان آرتمیس را تأیید کرد. چیز غریبی نبود که مالچ هم چیز زیادی نفهمیده باشد! اما آرتمیس بی توجه ادامه داد:

- جریان زیاد جادو در سینوس‌ها هم می‌تونه در طولانی مدت صدمات جبران ناپذیری داشته باشه. سردردهای میگرنی به وجود میان که هر روز شدیدتر از قبل هستن و بعد دیگه جادو نمی‌تونه اون جا دووم بیاره. یعنی به دلیل تخریب دیواره سینوس‌ها، جادو به بیرون درز می‌کنه و جادو زود به زود تخلیه میشه و این بیرون رفتن جادو هم خودش به تخریب دیواره کمک می‌کنه. تا جایی که سینوس دیگه نمی‌تونه جادو رو توی خودش نگه داره. باتلر به لوستر شیک روی سقف نگاه کرد که به خواسته مایلز بلورهای درخشان و شفافش به شکل مولکول دی‌ان‌ای به دنبال هم‌ردیف شده بودند. حوصله‌اش سر رفته بود. مالچ گفت:

- اون وقت جناب دانشمند، تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

- من تو این سال‌ها بیکار نبودم مالچ. روی ساختمان بدن تمام اجنه تحقیق کردم. البته مدت زیادی می‌خواستم این کار رو انجام بدم ولی ماجراهای پی‌درپی مانع می‌شد. خوب انگار می‌خواستی چیزی بگی؟ مالچ جا خورد. با یادآوری هون به خود لرزید. اوضاع هون مانند آوارستانی بود که در دل خاموشی فرو رفته بود. آرام گفت:

- البته. هون تو یه خاموشی بزرگ فرو رفته.

آرتمیس اخم‌هایش در هم رفت. از حالات مالچ می‌توانست بفهمد که همه ماجرا این نیست. برای همین گفت:

- خوب من فکر می‌کردم تنها سیستم مخابراتی هون دچار مشکل شده. ولی مثل این که مشکل بزرگ‌تری داریم. هرچند این رو هم می‌شد پیش‌بینی کرد. راستی چرا هالی باهات نیومده؟ مشکل دیگه‌ای هم هست مالچ؟! مالچ شک زده کمی من من کرد. آرتمیس اخمانش را بیشتر درهم کشید. خبر خوبی در انتظارش نبود. باز هم پرسید:

- چرا با هالی نیومدی مالچ؟

مالچ با اندوه چشمانش را محکم به هم فشرد. دهانش با تلخی گشوده شد و گویی خود صدایش را نشنید؛ اما صدا در گوش آرتمیس همچون پژواک پیچید:

- هالی مرده آرتمیس.

در طبقه بالا، مایلز و بکت هم اوضاع جالبی نداشتند. بکت روی تخت ام.دی.اف تک نفره سرخس نشسته بود و با اندوه و کمر خمیده، به کتاب درون دستانش نگاه می کرد. مایلز هم از بابت فردایش افسرده بود. نفس عمیق پر صدایی کشید و توپ بسکتبال بکت را برداشت. با صدای بکت به خود آمد:

- به نظرت این یه خوابه؟ یا برادر دیوونه شده که از جن و پری ها حرف می زنه؟

مایلز با گنگی به نگاه مشابه برادرش نگریست:

- شایدم یه شوخی بزرگه؟

بکت با کلافگی دستانش را روی صورتش کشید. برادر ساده اش هنوز آرتیمیس را نشناخته بود:

- به نظرت برادر کسیه که شوخی کنه؟

مایلز با حاضر جوابی اش لحظه کوتاهی بکت را غافلگیر کرد:

- و خب کسی هم نیست که دیوونه بشه.

و خبری نداشتند از عقده آتلانتیسی که آرتیمیس را روزگاری دیوانه کرده بود! بکت دستش را دراز کرد:

- بیا نیشگون بگیر. من که باور نمی کنم. آخه جن و پری ها؟

مایلز اطاعت کرد و بکت هم با آخ کوچکی دستش را عقب کشید. اوضاع بامزه ای داشتند. مالچ اگر در کنار آنان بود تا ساعت ها می خندید!

بکت با خود گفت:

- شایدم این یه سوء تفاهمه! حتماً منظورش از کلمه جن و پری ها یه چیز دیگه بوده.

- مثلاً چی؟

این سؤال مایلز روی اعصابش خط کشید:

- من چه می دونم؟ شاید مثلاً یه گروه نمایش!

- و احتمالاً از مرگ برکشتن آرتیمیس و نجات دنیا و نگرانی مام هم همهش جزو اون نمایش بود!

بکت که چیزی درک نمی کرد؛ اما مایلز راحت تر کنار آمده بود. حال باور داشت که آن خاطرات مبهم در ذهنش، که بکت آن ها را توهم می خواند، واقعیت دارد. دلش می خواست به بکت بگوید:

- دیدی راست می گفتم؟

ولی می دانست که این دور از مرام برادری است. برای همین گزینه ای را پیشنهاد داد:

- بیا بریم از خود برادر بپرسیم.

بکت نفس عمیقی کشید. کمی گیج بود و می خواست زودتر این ماجرا تمام شود. پس پذیرفت و با مایلز به طبقه پایین رفت. برادر و باتلر در آشپزخانه بودند.



آرتمیس در آشپزخانه، با شنیدن خبر مرگ هالی سرش را به زیر انداخت. حس تلخی تمام وجودش را در بر گرفت. بهترین دوستش... یعنی مرده بود؟ هیچ کس هیچ واکنشی از آرتمیس ندید. آن جوان مغرور عادت نداشت احساساتش را بروز بدهد؛ اما خود آرتمیس نمی‌توانست آن غم را نادیده بگیرد. در ذهنش خاطرات می‌گذشتند. هالی، دوستی که بارها او را از مرگ نجات داده بود، آیا واقعاً لیاقت مرگ را داشت؟ اصلاً چطور مرده بود؟ آیا کسی او را کشته بود؟ چه کسی؟ چطور جادو او را درمان نکرده بود؟ آب دهانش را بلعید. چه کار باید می‌کرد؟ اول باید بیشتر می‌دانست! از جزئیات مرگ او باید بیشتر می‌دانست!

باتلر اما احساساتی‌تر بر خورد کرد و مجال پرسش به آرتمیس نداد. ناگهان از جای پرید:
- چی؟ هالی مرده؟

- درسته. اون با یه طلسم خیلی قوی از دنیا رفته. این طلسم از عهده هر کسی بر نمیاد. برای همین شورا شماره یک رو متهم قرار داده.

آرتمیس سرش را بالا آورد. متعجب شده بود و این جزو محدود زمان‌هایی بود که بهت در چهره‌اش آشکار می‌شد:
- شماره یک؟ یعنی قاتل انقدر قویه که قوی‌ترین جادوگر متهم شده؟
مالچ آهی کشید:

- البته! هیچ کس نمی‌دونه حقیقت ماجرا چیه. به‌دستور شورا نیروی ویژه از شماره یک بازجویی به عمل آورد. ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسیدن؛ برای همین اون موقتاً به زندان انداخته شد. ماجرای اصلی از اونجا به بعده. فلی تمام تلاشش رو می‌کرد که قاتل هالی رو پیدا کنه؛ اما نمی‌دونم چی شد که یه‌دفعه از کار ایستاد و سیستم کل شهر رو از کار انداخت. همه‌چیز خیلی سریع پیش رفت. آرک سول به طور خیلی ناگهانی پیداش شد و فرمانده کلپ رو گروگان گرفت. الان کل شهر زیر سلطه اونه. نیروی ویژه با قطع شدن سیستم نتونستن کاری از پیش ببرن. منم با شاتل خصوصی تا اینجا اومدم. همه‌چیز در خطر آرتمیس.

آرتمیس صندلی را که کنار میز غذاخوری قرار داشت، کنار کشید و رویش نشست، و شقیقه‌هایش را مالید. گیج بود و قوه تحلیلش پایین آمده بود. نمی‌توانست جز به کلمه مرگ به چیز دیگری فکر کند. با اندکی تمرکز و تفکر گفت:
- بین مالچ. ما الان دقیقاً نمی‌دونیم چه اتفاقی افتاده. چه کسی هالی رو...

در این جا اندکی مکث کرد و سپس با تن صدایی پایین‌تر و با اندوه ادامه داد:

- به قتل رسونده. شماره یک چه نقشی تو این ماجرا داره؟ چرا فلی سیستم رو از کار انداخته؟ با میل قلبی خودش بوده یا مجبورش کردن؟ شایدم نقشه‌ای تو سرش داره که ما بی‌خبریم؟ چه کسی چنین نقشه‌ای رو پی‌ریزی کرده؟ آرک سول شخصیت اصلیه یا یه مهره است؟ اگه یه مهره است شخصیت اصلی کیه؟ می‌بینی؟ ما هیچ چیز خاصی نمی‌دونیم.



نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

– هرچند عادت ندارم بدون نقشه و برنامه‌ریزی قبلی کاری رو انجام بدم؛ ولی فقط به‌خاطر هالی، همراهت به هون میام.

و در دل هر لحظه بیشتر فاجعه نبود هالی را درک می‌کرد و هر لحظه بیشتر اندوهگین می‌شد. با تصمیمی آنی از جای برخاست و گفت:

– اول از همه باید شماره یک رو آزاد کنیم. دیوهای جادوگر معمولاً قلب رقیقی دارن و نمی‌تونن از جادوشون برای قتل کسی استفاده کنند. به‌احتمال زیاد شماره یک تنها یک پوشش برای این که قاتل اصلیه که از قضا خیلی قدرتمنده مخفی بمونه.

مالچ پوزخند بی‌حالی زد:

– چشم بسته غیب گفتی؟

– نه دوست عزیز. البته این نظریه انقدر ساده است که تو هم از اول متوجهش می‌شدی دوست باهوش من اما من این رو گفتم که بهت بفهمونم ما در خطریم و به‌تنهایی نمی‌تونیم کاری از پیش ببریم. مالچ با لحن تمسخرآمیزی گفت:

– نکنه می‌خوای یه لشکر آماده به خدمت یه‌دفعه واسه‌ت صف بکشن؟

آرتمیس بند ساعتش را باز کرد و دور میچ دستش را مالید و هم‌زمان نگاهی بر صفحه مربعی شکل لمسی ساعتش انداخت. با اندکی مکث گفت:

– حتی اگه این لشکر وجود نداشته باشه، من خودم می‌سازمش.

آرتمیس به حرفش ایمان داشت؛ زیرا می‌دانست هر دشمنی با هر قدرتی، نقطه ضعفی دارد. می‌دانست با وجود دوستانی که او دارد، هرگز شکست نخواهد خورد. فقط کاش...! کاش هالی نیز در ارتشش بود. بند کلفت چرمی مشکی ساعتش را دوباره به دست بست و ادامه داد:

– مایلز، بکت و ژولیت باهامون میان. البته اگه مایل باشن. اول از همه، شماره یک رو آزاد می‌کنیم. برای بعدش هم نقشه‌هایی دارم. خوب برادران گرامی، تنبیه‌تون دو برابر میشه. حالا می‌خواین همکاری کنین یا نه؟ باتلر خیلی سریع به ورودی آشپزخانه نگاهی انداخت و مایلز و بکت را مشاهده کرد که با خجالت و سری پایین افتاده وارد می‌شدند. باتلر با بهت گفت:

– خدای من! شما پسرا خیلی کله‌شقیین!

و البته خود باتلر با این خصوصیت کاملاً آشنایی داشت. چه کسی با وجود آرتمیس نمی‌توانست مفهوم کله‌شقی را درک کند؟ به‌حتم آن فرد بسیار احمق می‌بود. آرتمیس در طول زندگی باتلر کله‌شقی‌ترین آدم روی کره زمین بود.



هالی هم همیشه همین حرف را می‌زد. با یاد هالی آهی کشید. هنوز هم مرگش را باور نداشت. مالچ بی‌توجه با پوزخندی گفت:

- آرزوهای قشنگن.

آرتمیس بی‌حس و شاید در دل کمی افسرده، درحالی که به دوقلوها می‌نگریست، پاسخ داد:

- مالچ. آدمای کوچیک آرزو می‌کنن و آدمای بزرگ اراده.

و بعد خیره در چشمان مایلز گفت:

- و منم اهل عمل هستم. من اون ارتشی رو که گفتم، می‌سازم.

مایلز و بکت جلو آمدند. هر دو شرم زده سر پایین انداختند و گفتند:

- متأسفیم برادر.

مالچ منحرف شده از بحثش با آرتمیس گفت:

- اوه! یعنی این دوقلوها هم مثل فیلم‌های خاکی‌ها باهم حرف می‌زنند؟ من خیال می‌کردم همه‌شون تخیلات کارگردان‌ها هستن.

آرتمیس لبخندی مرموزانه زد. لبخندی که در نظر باتلر، در کمال ناامیدی بی‌جان آمد:

- می‌دونی، این اتفاق بعید نیست، چون نود درصد محتوای ژنتیکی دوقلوهای همسان به هم شباهت داره. ولی این

اتفاق خیلی به ندرت میفته. چون عوامل شکل‌گیری شخصیت علاوه بر ژنتیک به محیط و تجارب شخصی هم بر

می‌گرده. برای مثال: بکت بیشتر پیش ژولیت و پدر بزرگ شده. پس طبیعیه که مثل ژولیت عاشق هیجان باشه؛ اما

مایلز که تحت نظر من و مادر بزرگ شده عاشق علمه و روحیه لطیف مادر رو به ارث برده.

و می‌دانست این همه بی‌تفاوتی، این همه شوخی و پرخوری، همه واکنش‌های دفاعی مالچ است. مالچ از آن دسته

افراد بود که سعی می‌کرد خبر بد را با بی‌تفاوتی کم‌اهمیت جلوه دهد و مانند کبک، سرشان را زیر برف فرو کنند.

هرچند که واقعه‌ای برایشان بسیار ناراحت کننده و سهمگین باشد! او همه‌چیز را برای خود بی‌اهمیت می‌کرد و

ناراحتی‌هایش را با خوردن و انحراف فکر، به دورترین پستوی ذهن می‌راند. با اندکی مکث به سخنان پیشینش

ادامه داد:

- خوب پسرا، عذرخواهیتون باعث صرف نظر من از تنبیه نمی‌شه. حالا قبول می‌کنین به هون بیاین یا نه؟

مایلز و بکت که از جمله اول آرتمیس دمغ شده بودند، نگاهی به یک‌دیگر انداختند و گفتند:

- قبوله.

درحالی که کنجکاو بودند بیشتر درباره آن فرد مرده بدانند. سوالات زیادی در ذهن داشتند. برای مثال: این شخص،

هالی، چه ارزشی نزد برادرشان داشت که شرارت نگاه مرموزانه‌اش را نصف کرده بود؟ باتلر چرا این قدر گنگ به

صحبت‌های آنان گوش می‌داد؟ چطور آن موجود خپل و عجیب ناراحت نبود؟ آن موجود واقعاً چه بود؟ هالی چه کسی بود؟ هون کجا بود؟ اصلاً برادر از کجا درباره حضور آنان پشت دیوار آشپزخانه می‌دانست؟ بکت همان سؤال آخر را بازگو کرد:

- آرتمیس از کجا فهمیدی که پشت دیوار آشپزخانه مخفی شدیم؟

آرتمیس نفس عمیقی کشید. مبارزه خوب به نظر آمدن و اندوهش بسیار ظالمانه و نابرابر بود:

- توی تمام خونه دوربین‌های مداربسته وجود داره که همه شون هم سیگنال‌هایی به ساعت می‌فرستن.

و بعد اشاره‌ای به ساعتش کرد که درست همانند تلفن‌های همراه بود. بکت اما کلافه پوفی کرد. نمی‌شد به دور از چشم آرتمیس کاری انجام داد. مایلز پرسید:

- ببخشید که می‌پرسم؛ اما ساعت تو به دستگاه همه کاره است؟

آرتمیس پوزخند تلخی زد و گفت:

- مایلز. این ساعت در حقیقت داخلش چندین تراشه ساخته شده با فناوری نانو داره که قابلیت‌هاش رو در حد یک کامپیوتر پیشرفته بالا می‌بره. خودم ساختمش.

و بعد به باتلر گفت:

- برو ببین ژولیت همراهمون میاد یا نه. بهتره سریع باشی چون پدر تا نیم‌ساعت دیگه به خونه بر می‌گرده.

و بعد زیر لب غرغر کرد:

- واقعاً این دورهمی‌های مردانه برای بازی گلف و خوش‌گذرونی برام کسالت آورده. واقعاً درک نمی‌کنم چرا پدر هر شنبه به اون جا می‌ره.

مایلز که سخنان آرتمیس را شنیده بود، گفت:

- آرتمیس، برخلاف تو که خیلی انزوا طلب هستی، پدر فردی خوش‌مشرّب و اجتماعی و توی این اجتماعات بهش خوش می‌گذره. مادرم همین‌طور، اونم هر یکشنبه با خانم‌ها برای تفریح به بیرون میرن.

- ممنونم از قانع کردنم مایلز.

باتلر با سستی اطاعتی گفت و رفت. مایلز نیز لبخندی معصومانه تمام صورتش را پوشاند و گفت:

- قابل‌نداشت برادر.

مالچ به مایلز می‌نگریست. برخلاف تصورش مایلز شباهت زیادی به آرتمیس نداشت. در گذشته که مایلز کودک بود

به دلیل هوش سرشارش مالچ گمان می‌برد که مایلز همانند برادرش شود. اما این پسر، سهمی از لبخندهای

مغرورانه و یا توأم با بدجنسی آرتمیس نداشت. او معصوم و صادق و البته احساساتی بود. چیزی که در بکت نیز

وجود داشت؛ اما در حضور هیجانانگیز نوجوانی‌اش، کم‌رنگ‌تر جلوه می‌کرد.

آرتیمیس به فکر فرو رفته بود. یک جای کار می‌لنگید. کسی از خاک‌سپاری هالی چیزی نگفت.

شهر هون - مرکز نیروی ویژه

لبخند مغرورانه‌ای زد و دو خط پرنانتری عمیق روی صورتش پدیدار شد. به صندلی دراز و راحتی فلی تکیه کرده بود و پاهایش را روی میز روبه‌رویش دراز کرده بود. با آرامش و ریلکسی تمام به صفحات ال‌ای‌دی نگاه می‌کرد و تک‌تک نقاط مرکز نیروی ویژه را به لطف دوربین‌ها زیر نظر داشت. در میان راه‌روها تنها سربازانی دیده می‌شدند که همانند چوب‌های خشک، بی‌هیچ احساسی عبور می‌کردند. رو به آرک سول گفت:

- همه چیز درست پیش میره؟

آرک تعظیم کرد. به نظر چندان به خدمت به او مشتاق نبود. چهره‌اش کمی درهم به نظر می‌رسید. این گنوم* قد بلند نمی‌توانست در مقابل این موجود خم و راست بشود. با اوقات تلخی دهان باز کرد و گفت:

- همه چیز همون‌طور پیش میره که انتظارش رو داشتیم. به زودی پروژه به اتمام می‌رسه. با هیجان راست نشست و دستش را روی میز کوبید:

- آره! خودشه! فلی باید کار اون فرمول رو تموم کنه. اون وقت همه جن و پری‌ها از من اطاعت خواهند کرد و تمام افرادی که من رو مبحوس کردن، تاوان خواهند داد. به‌خصوص اون پسر بچه، آرتیمیس فاؤل. اصلاً موجود قابل تحملی نیست.

آرک در دل پوزخندی زد. رئیس باهوشش کمی بیش از حد از دنیا عقب مانده بود! حیف که قدرت در دستان او بود:

- اما سرورم الان مدت‌ها گذشته و اون دیگه یه پسر بچه نیست. اون یه جوان کامل و بالغه.

- هر چی هست مهم نیست. مهم اینه که تاوان پس میده. انتقامم رو ازش می‌گیرم. فقط اون باقی مونده و اون کفتار پیر. اصلاً چرا فقط آرتیمیس فاؤل؟ تمام خاکی‌ها باید نابود بشن. زمین مال ماست. دنیای اونا باید طعم قدرت اجنه رو حس کنه.

و کینه‌ای که در میان کلماتش موج می‌زد انکار شدنی نبود. دلش می‌خواست نابودی تک‌به‌تک سلول‌های آرتیمیس را ببیند. دلش می‌خواست سوختن پر درد آن موجود بی‌لیاقت را تماشا کند. هیچ نمی‌شد آن کینه را درک کرد! بعد با اندکی مکث رو به آرک گفت:

- روی انجام نقشه نظارت کامل داشته باش. می‌دونم که فلی الان تحت فرمان منه. ولی نمی‌خوام کسی براش مشکلی به وجود بیاره. نقشه خیلی ساده ایه آرک. با کمک اون فرمول دنیای جن و پری‌ها رو تصرف می‌کنیم. بعد هم به دنیای خاکی‌ها حمله می‌کنیم و زمین، مال ما میشه.



و بعد، قهقهه‌ای مس*تانه سر داد. قهقهه‌ای که از قدرت بسیارش سرچشمه می‌گرفت. با ورود یونیکس، خنده‌اش قطع شد. «یونیکس بی - لاب» اسپریتی بود که اجازه پرواز نداشت و دو زخم برجسته روی کتفش خبر از قطع شدن بال‌هایش می‌دادند. یونیکس که در گذشته توسط ترنبال روت از تله ترولی نجات یافته بود، یکی از خادمان بی‌غل و غش او بود. وی در انفجار ناف راه با کمک آرک سول فرار کرده بود و او هم، اکنون به دنبال انتقام از آرتمیس بود. نکته مثبت یونیکس این بود که او هیچ‌گاه سخن اضافه نمی‌گفت و همیشه به دستورات بی‌هیچ چون و چرایی عمل می‌کرد. اسپریت زرد چهره جلو آمد و نامه‌ای از گراب به او داد. با خواندنش متعجب گفت:

- مثل این که این دوستمون خیلی کارش رو بلده. بی‌چاره ترابل که باید زندانی برادرش بشه. هه... خیلی دوست دارم بدونم شکنجه زیر دست برادر چه طعمی داره؛ ولی خوب، من برادر ندارم!

*گنوم (Genome)

موجودی است زیر زمینی، مثل دورف‌ها و گابلین‌ها. گنوم‌ها از عنصر خاک به وجود آمده‌اند و مانند ماهی که در آب حرکت می‌کند یا انسان که در هوا، آن‌ها هم این توانایی را دارند که در زمین حرکت کنند و از بین آن بگذرند.

هون - ورودی چاهک بی ۱۴

آرتمیس و همراهانش از شاتل بیرون آمدند. مالچ ترک‌های دیواره شاتل را بررسی کرد و خطاب به آرتمیس گفت:

- هی! دیگه نباید بیشتر از ظرفیت این شاتل آدم سوار کنین.

بکت با تعجب به صدلی‌های داخل شاتل نگاهی انداخت و پرسید:

- ولی این که برای هشت نفر ظرفیت داره!

- درسته هشت نفر. اما هشت تا جن. نه پنج تا آدم به اندازه ترول* و یه دورف.

آرتمیس بی‌حال چشم به اطراف چرخاند. حوصله بحث نداشت؛ اما نمی‌توانست سخنان مالچ را بدون پاسخ بگذارد. پس دندان‌شکن‌ترین پاسخ را داد:

- دورف عزیز شاید باتلر به به اندازه یک دوم وزن یه ترول سنگین باشه؛ اما من و بقیه در حقیقت دو پنجم یه ترول وزن داریم. اصلاً شایسته نیست که ما رو با ترول مقایسه کنید.

مالچ اما جنی نبود که راحت دندان‌های محکم‌ش بشکنند. گویی او هم با مرگ هالی عصبی بود که با کلافگی پوفی کشید:

- کم کم داری میری رو اعصابم. من یه چیزی می‌گم چه غلط و چه درست تو باید بگی چشم. الان خودم به شدت عصبیم تو دیگه بدترش نکن.



آرتمیس تنها نگاه کرد و هیچ نگفت. مالچ حرف منطقی را نمی‌پذیرفت. پس سکوت واقعاً جایزتر بود. پس از دقایقی بالأخره مایلز سکوت جاری شده میان جمع را شکست:

- میگم. نباید بریم و شماره یک رو نجات بدیم؟

باتلر نگاهی به او کرد. داخل شاتل همه‌چیز را به او و بکت توضیح داده بود. حرف‌هایش هم‌اکنون به نظرش کاملاً درست می‌آمدند:

- فکر خوبیه مایلز. بهتره بریم.

آرتمیس دستش را به نشانه ایست بالا گرفت. واقعاً باتلر قبل از عمل فکر نمی‌کرد؟

- باید مخفیانه بریم. اول از همه باید اطلاعاتی جمع کنیم و من نقشه‌هام رو سازماندهی کنم. نمی‌تونیم که همین‌طور سر خود بریم و ادای قهرمان‌ها رو در بیاریم.

مالچ هم با این جمله کاملاً موافق بود. از قهرمان‌نماها به‌قدر کافی تنفر داشت:

- باشه.

در این بین بکت با کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کرد و در دنیای دیگری غرق بود. دنیای زیر زمینی، با سطح زمین تفاوت‌های داشت. مثلاً آسمانش آبی نبود. بلکه صخره‌های طوسی و نوک‌تیز داشت. احمقانه با خود می‌اندیشید که اگر زلزله بیاید همه بناها نابود خواهند شد. خبر نداشت که جادو چه قدرتی در حفظ این شهر عجیب داشت! نکته عجیب دیگر روشن بودن آسمان بود. آن‌ها روی تپه‌ای خاکی و پر از چمن قرار داشتند و شهری با ساختمان‌های زیبای مرمرین روبه‌رویشان قرار داشت. درست در بالای مرکز شهر، شیء نورانی عجیبی قرار داشت که مانند خورشید می‌درخشید.

مایلز نیز سخنی نمی‌گفت و خیابان‌های باریکی را نگاه می‌کرد، که گویی واقعاً ریل راه آهن بودند و واگن‌ها، پشت سر هم و با سرعتی ثابت، حرکت می‌کردند. ژولیت نیز که حال سن شور و هیجان جوانی‌اش گذشته بود آرام و متین رفتار می‌کرد و شباهتی با ژولیت گذشته نداشت. هم‌اکنون او با رسیدن به سطوح بالاتر مهارت‌های رزمی و مدیتیشن، آرامش بیشتری داشت.

مایلز از مالچ پرسید:

- اینجا شما با قطار این‌ور و اون‌ور می‌رید؟

مالچ پوزخندی به حیرتش زد:

- آره پسر جون. اینا همه واگن‌هایی هستن که با برق کار می‌کنن. این طوری ما نه تصادف داریم، نه آلودگی هوا، نه ترافیک و نه آلودگی صوتی. کسی عجله داشته باشه می‌تونه با دوچرخه‌های برقی از جاده‌های بغل بره.

مایلز با لبخندی بر لب، سخن مالچ را تأیید کرد. از امکانات هون به وجد آمده بود. با اشاره آرتمیس، همراهان با رهبری مالچ به سوی زندان به راه افتادند. از آنجایی که شماره یک هم‌اکنون منتظر اعلام حکمش بود، هنوز او را به زندان اصلی منتقل نکرده بودند و آرتمیس اطمینان داشت که جایگاه قبلی اپال کوبویی، زندان انفرادی او خواهد بود. مالچ آنان را به سوی زندان موقت راهنمایی کرد.

جایی بیرون از شهر هون که رنگ خاکستری اطراف، آدمی را از زندگی ناامید می‌کرد. آسمان خاکستری، خاک خاکستری و تهی از هر پوشش گیاهی، سنگلاخ‌هایی خاکستری، صخره‌هایی خاکستری و زندانی خاکستری. ساختمان روبه‌رویشان یک ساختمان سنگی از جنس مرمریت بود. آجرهایی بزرگ و مکعبی شکل روی هم دیگر قرار گرفته بودند و ساختمانی تک طبقه بنا کرده بودند. تنها چیزی که دیده می‌شد، مکعبی خاکستری با حفره‌ای سیاه در میان آن بود. ساختمانی تماماً سنگی با گذرگاهی که در نداشت و فضای درونش تاریک بود. البته دو پنجره حفاظدار در هر دو سوی آن در قرار داشتند. چند گنوم نیز جلوی آن در نگهبانی می‌دادند؛ و آرتمیس معتقد بود که تعدادی نیز در داخل ساختمان به سر می‌برند. مالچ با مشاهده ساختمان سنگی گفت:

– می‌بینید؟ شماره یک تو اون ساختمون زندانیه. از اون جایی که خودم قبلاً اون جا بودم بهتون میگم که داخل هیچ کس نیست به جز چند تا گابلین* مزخرف و شماره یک.

و با یادآوری گلوله‌های آتشینشان که بارها جاننش را در معرض خطر قرار داده بودند، به خود لرزید. مالچ در گذشته بارها به دلیل دزدی به زندان افتاده بود و هر بار با شیوه‌های مختلفی همچون تظاهر به مرگ، گریخته بود؛ و بارها با گابلین‌ها شاخ‌به‌شاخ شده بود. گابلین‌ها جن‌هایی هستند که ذاتاً شرور بوده و مغزی کمی بزرگ‌تر از ترول‌ها دارند. به‌طور کلی آنان تباهاکارهایی ابله هستند. دشمنی آنان با دورف‌ها دیرینه است. آنان می‌توانند از دهان خود آتش پرتاب کنند و دورف‌ها از آفتاب، آتش و هر منبع روشن و سوزاننده‌ای متنفر هستند. و شاید همین دلیلی بر دشمنی آنان باشد. جنگ دورف‌ها با گابلین‌ها دیدنی است. اگر دورفی اسیر یک گابلین شود، گابلین آتشش را به دهان دورف پرتاب می‌کند و اگر گابلینی اسیر یک دورف شود، دورف کله‌اش را خواهد بلعید.

*ترول (Troll)

از هیولاهای افسانه‌های اسکاندیناوی هستند. بسیار قوی غول پیکرند. آن‌ها از دشمنان سرسخت انسان‌ها هستند؛ اما همیشه در افسانه‌ها از قهرمان‌های انسانی، هنگامی که می‌خواهند گنجشان را به دست آورند یا انسانی را که اسیر آنان است نجات دهند، شکست می‌خورند. در کل، ترول‌ها موجوداتی کم‌شعورند؛ به‌همین دلیل، موجودی ضعیف‌تر، به‌راحتی و فقط با کمی زیرکی می‌تواند آن‌ها را شکست دهد. بزرگ‌ترین ضعفشان، ناتوانی در برابر نور خورشید است؛ به‌طوری‌که اگر پیش از آغاز روز به‌سرعت به خانه‌شان در کوهستان برنگردند، به سنگ تبدیل می‌شوند یا می‌سوزند. در افسانه‌های پریان، ترول‌ها معمولاً در زیر پل‌ها پنهان می‌شوند و اگر کسی بخواهد از روی پل بگذرد،



از او درخواست چیزی با ارزش (اغلب، جان او را) می‌کنند. آن‌ها همیشه در داستان‌ها موجوداتی زشت و کریه‌اند. افسانه «جک و لوبیای سحر آمیز» یا «سه بزغاله» را می‌توان در این مورد مثال زد.

* گابلین (Goblin)

از جن‌های بسیار شرور اروپایی است. گابلین در بسیاری از داستان‌های فولکور غربی، به ویژه داستان‌های فرانسوی و انگلیسی وجود دارد. گابلین‌ها معمولاً جثه‌ای کوچک و بی‌تناسب دارند. آن‌ها شب‌ها به خانه‌ها خسارت می‌زنند و خرابی به بار می‌آورند. برای مثال: ظرف‌ها را می‌شکنند یا به دیوارها می‌کوبند.

گابلین‌ها در فرهنگ غربی، معادل همان «لولو خورخوره» می‌باشند که با نامشان بچه‌ها را می‌ترسانند. در بعضی از داستان‌ها هم آن‌ها را به صورت جن‌های خانه‌داری می‌بینیم که در کارهای خانه به انسان‌ها کمک می‌کنند یا هنگامی که بچه‌ها کارهای خوبی می‌کنند، به آنان جایزه‌هایی می‌دهند و هنگامی که نافرمانی می‌کنند، آنان را مجازات می‌کنند. برای این که گابلین‌ها رفتار دوستانه‌ای داشته باشند باید به آن‌ها غذا و شیر داد، در صورتی که به آن‌ها توهین شود، به دشمنان آزاردهنده و دردسرافزینی تبدیل می‌شوند.

آرتیمیس نگاهی به ساعتش انداخت. آهی کشید و روی تخته‌سنگی نشست و مشغول مراقبه شد. هنوز برای اجرای نقشه‌اش فرصت بود. مراقبه می‌توانست اندکی از آشفتگی‌اش بکاهد و او را به خودش نزدیک‌تر کند. مالچ با دیدنش عصبی شد. چرا آرتیمیس اهمیت زمان را درک نمی‌کرد؟ برای این که نگهبانان صدایش را از پشت این صخره‌ها نشنوند، آرام غریب:

– چی کار می‌کنی خاکی؟ الان وقت این کاراست؟

باتلر که به آرتیمیس ایمان داشت، آرام انگشت اشاره‌اش را روی بینی گذاشت و دورف را به سکوت دعوت کرد. با کمترین صدای ممکن، برای این که آرامش آرتیمیس به هم نریزد، گفت:

– بهش اعتماد کن. اون هیچ کاری رو بی‌مورد انجام نمیده. الان به نظرش صبر بهترین کار ممکنه.

آرتیمیس پوزخندی زد و روبه‌روی آرتیمیس نشست، و به نفس‌های عمیق او خیره شد و سعی کرد، آرامشش را باز یابد. این در حالی بود که باتلر در نزدیکی آنان، نگهبانی می‌داد.

مایلز و بکت کمی دورتر، در کنار ژولیت نشسته بودند. ژولیت زیگ‌ایرش را از پوشش چرمی روی کمر بندش در آورده بود و با یک دستمال، مشغول برق انداختن سطح آن بود. این ژولیت کم حرف که خود را در گذشته ملکه یشم می‌نامید، اصلاً شباهتی به گذشته‌های خود نداشت. آرام بود و همانند برادر خود یقین داشت که آرتیمیس همه‌چیز را حل خواهد کرد.

بکت در حال ورزش دادن به میچ دستش بود و به همه‌چیز می‌اندیشید. باور کردن سخت بود. انگار که خواب بود و در خواب، در میان آب غوطه‌ور بود. همه‌چیز عجیب می‌گذشت و نمی‌دانست چطور آن همه اتفاقات را باور کند. باور



مرگ برادرش برای دنیا به اندازه کافی حیرت‌انگیز بود! آرتمیسی که همه را وادار می‌کرد در دل به نبوغش اعتراف کنند، جان خود را به دنیا بخشیده بود! آرام از مایلز پرسید:

- تو باور می‌کنی؟

مایلز باور برایش راحت‌تر بود. فقط اندکی از تکنولوژی پیشرفته اجنه به شوق آمده بود:

- آره پسر! اینجا معرکه است!

بکت پوفی کشید. مایلز در آن دنیا نبود. کرم کتاب چه دنیایی را یافته بود!

- نه، منظورم اینه که باور می‌کنی اجنه وجود داشته باشن؟ باور می‌کنی برادر یه‌بار جونش رو به‌خاطر دنیا داده باشه؟

مایلز که حواسش جمع شده بود و صفحه شهر پیشرفته هون از جلوی چشمانش کنار رفته بود، با آرامش پاسخ داد: - آره. اگه اجنه وجود ندارن پس این دورف کثیف و شپشو چیه؟ اون موجوداتی که گوشای نوک‌تیز دارن و پشت سر ما، دارن از زندان حفاظت می‌کنن چی هستن؟ بعدشم، من معتقدم برادر جنبه‌های رفتاری شناخته نشده‌ای داره که ما هیچ‌وقت ندیدیم.

بکت که حوصله بحث‌های منطقی مایلز را نداشت، سرش را برگرداند. در ذهنش منطق با منطق مبارزه می‌کرد و او بیشتر به این مبارزه دامن می‌زد و گیجش می‌کرد. مایلز هم در رویاهایش فرو رفت و در ذهن، نقشه یک اختراع را پی‌ریزی کرد. فوری از جیب ژاکت قرمزش دفترچه‌ای اندازه یک وجب در آورد و مشغول کشیدن طرحش شد. یک ساعتی گذشت. مالچ که هنوز با خستگی به چهره آرتمیسی خیره بود، و دست زیر چانه گذاشته بود و خمیازه می‌کشید، با گشوده شدن ناگهانی چشم نافذ آرتمیسی چشمان خمارش کاملاً باز شدند و از هول صورتش از روی چانه لیز خورد و روی زمین افتاد. آرتمیسی ایستاد و مصمم به مالچ زمین خورده نگاه کرد:

- وقت نهاره.

مالچ اصولاً زبان نیش‌داری داشت. درحالی‌که به‌سختی از روی زمین بلند می‌شد خاکسترها را از روی لباس کثیفش می‌تکاند، با کنایه پرسید:

- خوب که چی؟ می‌خوای برم تو آتیش کباب بشم و بعد تو من رو بخوری؟

چشمان آرتمیسی تیره شد و بی‌هیچ سخن اضافه‌ای، تنها گفت:

- می‌دونی غذاشون رو چطوری میارن؟

مالچ سرخوش خندید و گفت:

- البته که می‌دونم. خدمه نیروی ویژه با یه کامیون به اینجا میان و چند تا بسته غذا بهشون می‌دن.

- خوبه.



و بعد پلاستیکی از جیب کت مشکی و نسبتاً گشادش درآورد که محتوی مقداری پودر سفید بود. بکت که با برخاستن آرتمیسی حواسش به آنان جلب شده بود، به طرف آنان رفت و پرسید:
- این چیه؟

آرتمیسی لبخندی مرموزانه -طبق عادتش- زد و گفت:
- خودتون می فهمید.

و بعد سرش را بالای صخره برد و با احتیاط محیط را بررسی کرد. زندان در مکان پرتی قرار داشت. تا چندین هکتار اطراف آنان خالی بود و تنها چیز قابل مشاهده، بناهای مخروبه‌ای بودند که از زلزله سیزده سال پیش به یادگار مانده بودند. بناهایی با سقف‌های فروریخته و دیوارهای شکسته و ترک برداشته. زمین نیز پر از سنگلاخ بود. اندکی بعد، با رسیدن کامیون، آرتمیسی گفت:

- خوب دوستان. کدومتون می‌تونه این پودر رو توی اون بسته‌ها بریزه؟
مالچ روی برگرداند و نشست:

- روی من حساب نکن. چرا همه‌ش من باید کارهای سخت رو انجام بدم؟
باتلر نیز که قصد نداشت برود. مأموریت او محافظت از آرتمیسی بود و نه چیز دیگر. مایلز گفت:
- من عرضه این کارها رو ندارم. پس منم نیستم.

مالچ پوزخندی زد و گفت:
- درست مثل تو آرتمیسی!

آرتمیسی توجهی نشان نداد و مایلز شرمنده شد. از این که عرضه انجام هیچ‌کاری را نداشت، خجالت می‌کشید و مالچ چه راحت به این قضیه دامن می‌زد. احساس می‌کرد از مالچ خوشش نمی‌آید. فقط بکت و ژولیت مانده بودند. بکت گفت:

- من میرم. باید هیجان زیادی داشته باشه. من دیگه چی می‌خوام؟
و بعد جلو رفت و بسته را از دست آرتمیسی گرفت. آرتمیسی گفت:

- احتیاط کن بکت. این کار هیجان داره؛ اما خطر هم همراهشه. اگه یکی از سربازا تو رو ببینه، کارت تمومه. نه تنها تو، ما و همه دنیای اجنه. پس کارت رو درست انجام بده. متوجه شدی بکت؟

بکت کمی ترسیده بود؛ اما آن را در چهره نشان نداد و گفت:
- بله برادر.

و بعد که خواست برود، چیزی یادش افتاد. به آرتمیسی که با لبخند موزی و میج‌گیرانه‌ای به او نگاه می‌کرد نگریست و آرام پرسید:



- میگم، من چطوری برم که دیده نشم؟
- آرتمیس که چنین انتظاری را داشت، لبخند یک طرفه‌اش پررنگ‌تر شد. باتلر هم با سؤال پرسید:
- واقعاً چطور باید بره؟ هالی نیست که سپر پوششی داشته باشه؟
- جوابش ساده است دوست من، حواس اون سربازا باید پرت بشه.
- یعنی چی؟
- مالچ آهی کشید. کاملاً منظورش را فهمیده بود!
- یعنی این که من برم زندان.
- آرتمیس دل جویانه لبخندی زد که باز هم به لبخند موزیانه بیشتر شباهت داشت:
- نگران نباش مالچ، فقط نیم‌ساعت اون تو می‌مونی.
- مالچ باز هم آهی کشید و بلند شد. صخره‌ها را دور زد و به طرف گنوم‌های نگهبان رفت. گنوم‌ها با دیدنش نوترینو را به طرف او نشانه گرفتند و یکی از آنان با خشونت پرسید:
- هی تو دورف! کی هستی؟ از اینجا دور شو!
- مالچ خنده آزادانه‌ای کرد:
- بی‌خیال رفیق! من دنبال دوستم می‌گردم. اینجاست؟
- گنوم با تردید به او نگاه کرد:
- از کی تا حالا دورف‌ها با گابلین‌ها دوست میشن؟
- مالچ باز خندید:
- توهم زدی؟ من که دلم نمی‌خواد خودم رو به کشتن بدم! دوست من یه دیوه. اینجاست؟
- گنوم‌ها به هم نگاه کردند. آرک سول تأکید کرده بود که تمام دوستان دیو به زندان انداخته شوند. پس با تکان دادن سری به نشانه تأیید، به دنبال دورف دویدند. مالچ هم با زبری و چابکی تمام، خود را آماده کرد و مشغول حفر تونل شد. خاکسترها مزه مطبوعی نداشتند!
- بکت که فرصت را مناسب می‌دید، به سوی بسته‌های غذایی رفت که توسط یک دورف یکی‌یکی روی زمین گذاشته می‌شدند. دورف توجه چندانی به تعقیب و گریز نگهبانان و مالچ نداشت و کارش را انجام می‌داد. غذاها برای ده نفر سرباز زیاد به نظر می‌آمدند؛ اما بکت اهمیتی نداد و از گوشه‌ای، دریشان را اندکی باز کرد و پودر را داخل آنان ریخت. نمی‌دانست آن چه بود که اندک اندک میان غذاها گم شد. با انجام مأموریتش، آرام‌آرام بازگشت. ژولیت لبخندی زد و گفت:
- کارت خوب بود بکت.

بکت با ذوق لبخند بزرگی زد و کنار مایلز ایستاد. آرتمیسی به چاله‌ای که مالچ حفر کرده بود نگاه کرد و دید که مالچ با سرفه و دستانی بسته، توسط گنوم‌ها خارج شد. آرام گفت:

- حالا وقتشه که منتظر بمونیم. به سربازان خیره شدند که مالچ را کشان کشان، با خود به زندان بردند و دقایقی بعد، بیرون آمدند. یکی از سربازان، بسته‌های غذا را از کنار ساختمان زندان برداشت و نزد دوستانش آورد. یکی دیگر سمت زندان چرخید و با فریاد، دوستان دیگرش را صدا زد. خود نیز کلاه‌خودش را از روی سرش برداشت و با لذت به بسته‌های غذا نگریست و دستانش را روی هم مالید. جای مالچ خالی بود! دقیقه‌ای نکشید که تمام ده گنوم، کنار درب زندان، روی تخته سنگی نشسته و درحال باز کردن بسته‌های غذایی خود بودند. نگهبانان شروع به خوردن غذا کردند. یک دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه... بعد از گذشت ده دقیقه، ناگاه یکی از آنان با هول از جا برخاست و درحالی که درجا می‌زد، خیلی سریع به پشت دیوار سنگی رفت. سربازان از هم پرسیدند:

- یه دفعه چی شد؟

اما باز هم یکی از سربازان به طور ناگهانی برخاست و او نیز دوید. طولی نکشید که همه به این حالت مبتلا شدند و به سویی دویدند. مایلز با بهت به لبخند آرتمیسی نگریست:

- مسهل؟

بکت، باتلر و مالچ ناگاه زیر خنده زدند و به قهقهه افتادند. ژولیت نیز آرام می‌خندید. آرتمیسی گفت:

- خوب. حالا وقتشه. باتلر اگه می‌خوای بیا دنبالم؛ درضمن رفا، فکر نمی‌کنم حالا زمان مناسبی برای خندیدن و شادی باشه.

و بعد به‌سوی درب زندان دوید و نوترینوهای نگهبانان را، رها شده بر روی زمین مشاهده کرد. با سخنان او، باتلر و دورف با یادآوری هالی نیش‌های کش آمده‌شان را بستند و بکت با سرفه‌ای خنده‌اش را بند آورد. ژولیت نیز ناگاه خنده‌اش را فروخورد. هیچ‌کس از فراموش کردن مرگ یک دوست راضی نبود. مایلز و بکت هم کار خود را شایسته نمی‌دانستند. هرچند خنده بکت هنوز بند نیامده بود! باتلر به‌دنبال آرتمیسی به‌راه افتاد. آرتمیسی خم شد و یکی از نوترینوها را برداشت و گفت:

- باتلر بیا اینجا.

باتلر کنار او آمد. آرتمیسی نوترینو را در دست گرفت و گفت:

- این اسلحه اتمی رو می‌بینی؟ این جاش یه در کوچولو هست.

و روی دسته‌اش را نشان داد.

- این رو اگه باز کنی، همه چی درسته.



باتلر سری تکان داد و چند نوترینو را برداشت. در عرض دقیقه‌ای، کار تمام اسلحه‌ها ساخته بود. نوترینو کمی کوچک‌تر یک سلاح کمری ساخته دست بشر بود. اما در مقایسه با اسلحه‌هایی مانند کلت، صیقل خورده‌تر بود و خشونت آن را نداشت. شاید یک خاکی می‌توانست آن را به تفنگ‌های آب‌پاش کودکان تشبیه کند! لوله نوترینو در انتهایش به جای این که سوراخی داشته باشد، صفحه‌ای درست همانند گیرنده ماهواره داشت که البته این فقط برای تجمع اشعات و متمرکز کردن آنان بود. آرتمیس با اتمام کارش گفت:

- زود باش باتلر. الانه که برگردن.

و بعد یکی از نوترینوها را برداشت و با هم به سوی صخره‌هایی که پناهگاه آنان شده بودند رفتند. این درحالی بود که آرتمیس با افسوس به بناهای مخروبه آن نزدیکی‌ها نگاه می‌کرد. سال‌ها قبل این مکان نیز به دلیل انفجار بزرگی که توسط اپال کوبویی ایجاد شد از بین رفت؛ اما دیگر کسی به آن رسیدگی نکرد. مردم روی ساخت دوباره شهر تمرکز کرده بودند و کسی به بناهای مخروبه حومه شهر اهمیتی نمی‌داد و این بسیار ناعادلانه به نظر می‌رسید. با بازگشت شش نفر از نگهبانان، آرتمیس درجه اشعه نوترینو را جهت احتیاط تنظیم کرد:

- خوب دوستان. الان خیلی با آرامش به سمتشون حرکت می‌کنیم.

ژولیت با اعتراض گفت:

- دیوونه شدین جناب فاوول؟ اگه حتی اسلحه‌هاشون رو از کار انداخته باشید بازم نمی‌تونیم حریف همه‌شون بشیم. اونا اندازه یه ترول زور دارن.

و می‌توانست مرگ را در همان نزدیکی حس کند. با وجود تمام اعتمادش به آرتمیس برایش قبول چنین شرایطی دشوار بود. بکت ساده لوحانه گفت:

- داری اغراق می‌کنی ژولیت.

- نه! مردان نیروی ویژه یکی از تمرین‌هاشون کنترل ترول‌هاست. اونا واقعاً قدرتمندن!

آرتمیس گفت:

- لازم نیست نگران باشی ژولیت. به من اعتماد کن و کاری رو که گفتم انجام بده.

ژولیت با نگرانی به چهره آرتمیس مصمم خیره شد و تصمیم گرفت بار دیگر به نبوغ او اعتماد کند:

- باشه.

همه با هم از پشت دیوار بیرون آمدند و به سوی نگهبانان حرکت کردند. نگهبانان که در حال مالیدن شکمشان بودند با مشاهده آنان راست ایستادند. حضور پنج انسان در دنیای زیرزمینی، چیز جالب و خنده‌داری در خود نداشت. به یقین علامت خطری بود که سنسورهای هشدار آنان را راه می‌انداخت! هیچ بعید نبود که آن مرد لاغر کت و شلوار پوش همان آرتمیس نابغه باشد! فریاد کشیدند:



- به اینجا نزدیک نشید.

ژولیت و بکت کمی مکث کردند؛ اما آرتیمیس توجهی نشان نداد و به حرکتش ادامه داد. آنان نیز به ناچار به سرعت قدم‌هایشان افزودند. باتلر کمی جلوتر آمد و روبه‌روی آرتیمیس قرار گرفت تا او را از خطر حفظ کند. درحالی‌که زیگزایرش را محکم در دست گرفته بود و انگشتش تا فشردن ماشه فاصله‌ای نداشت. یکی از گنوم‌ها گفت:

- نزدیک نشید؛ وگرنه مجبور میشم شلیک کنم!

و باز هم آرتیمیس محلشان نگذاشت. نگهبانان نوترینوشان را به سوی آنان نشانه گرفتند. اما با فشار دکمه، ناگاه بدنشان لرزید و بر روی زمین افتادند.

مایلز با کنجکاوی پرسید:

- اینا چرا این طوری شدن؟

آرتیمیس با لبخند موزیانه‌اش گفت:

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

- نوترینو یه مخزن اورانیوم داره تا از انرژی هسته‌ایش استفاده بشه. برای شلیک وقتی دکمه فشار داده میشه، نیروی مکشی ضعیفی ایجاد میشه که تعدادی از اتم‌ها رو به داخل می‌کشه.

باتلر پرسید:

- فقط چند اتم؟

آرتیمیس سرزنشگرانه گفت:

- باتلر! چند گرم از یه بمب رادیو اکتیو می‌تونه منطقه وسیعی رو به انفجار بکشونه. البته که فقط چند اتم. البته اگر چند اتم رو به ضریب ده به توان پنج برسونی.

آهی کشید و ادامه داد:

- بگذریم. حالا این مخزن به تمیزکاری هم احتیاج داره. برای همین یه سوراخ کوچیک گذاشتن و یه درپوش به

روی اون تا موقع نیاز درپوش رو کنار بزنن و تمیزشون کنن. حالا اگه موقع استفاده از نوترینو درپوش باز باشه چی

میشه؟ نیروی مکشی اتم‌های بیرون از مخزن هم به طرف خودش می‌کشه و این شامل اتم‌های دست نگهبانان

هم میشه. با برداشته شدن یک لایه از پوست اجنه، اونا به شدت حساس می‌شن و با برخورد مقدار خیلی کمی از

اشعه گامای ساطع شده از نوترینو، بیهوش میشن. البته به دلیل جادو اون‌ها نمی‌میرن و فقط به مدت دو ساعت

بیهوش می‌شن. متوجه شدید؟

همه به نشانه تأیید سری تکان دادند و وارد زندان شدند. زندان تاریک بود و هوای مرطوبی داشت. آنان در حال عبور از راهروی تنگی بودند که در دو سوی آن، دیواری از جنس شیشه نشکن، مابین فضای میله‌های را پوشش می‌داد. این شیشه‌ها صدا را از خود عبور نمی‌دادند و میله‌ها، به جریان برق متصل بودند. سیستم ایمنی زندان، با وجود قدیمی بودنش فوق‌العاده قوی بود. باتلر که هنوز چیزی برایش نامشخص بود و آزارش می‌داد پرسید:

- آرتمیس تو که می‌خواستی اونا بی‌هوش بشن چرا از اول بهشون داروی بی‌هوشی ندادی؟

- یادت باشه باتلر. اونا کلاه‌خودی دارن که وضعیت بدنی‌شون رو لحظه‌به‌لحظه به مرکز مخابره می‌کنه. بیهوشی ناگهانی پس از خوردن غذا باعث شک افراد مرکز میشه و ما دستگیر می‌شیم. پس باید نامحسوس کار کنیم. این که به خاطر نداشتن درپوش نوترینو عده‌ای بیهوش بشن خیلی قابل درک‌تره تا این که توسط ماده بی‌هوشی بخوابن. چون گاهی اوقات بر اثر بی‌احتیاطی می‌تونه همچین موقعیتی پیش بیاد به‌خصوص که همه اونا بی‌هوش نشدن و مرکز می‌دونه که اگه خبری بود اونایی که به هوشن باید خبر می‌دادن. حالا ما تا زمانی که اونا بفهمن که ما نگهبانا رو بی‌هوش کردیم فرار کردیم.

باتلر لبخندی زد. به‌راستی که آرتمیس همیشه یک پله از او بالاتر بود. آرتمیس با مشاهده لبخندش آرام گفت:

- نظرت چیه که مالچ رو آزاد کنی دوست عزیزم؟

باتلر باطمینان خاطر به خواهرش نگاه کرد و اطاعتی گفت. زمان هم‌کنون بیشترین اهمیت را داشت. هر لحظه ممکن بود نگهبانان هوشیار سر برسند.

آرتمیس و همراهان از میان زندان‌های تاریکی که منزل گابلین‌ها بودند، گذشتند و با رسیدن به سلول آخر زندان، جسم سفید و نحیف دیو شماره یک را مشاهده کردند که روی زمین پوشیده از کاه زندان نشسته و سرش را روی زانوانش گذاشته بود. کسی سخنی نگفت. آرتمیس چند تقه به چهارچوب فلزی زندان زد. ناگهان شماره یک سرش را بالا آورد. با مشاهده آرتمیس خوش حال گفت:

- اوه آرتمیس!

آرتمیس با این که صدایی را از پشت شیشه‌ها نشنید؛ اما با لب‌خوانی سخنش را فهمید و لبخندی زد. وقت حرف زدن و اظهار شادمانی نبود. بی‌هیچ حرفی نوترینو را در دست گرفت و به سوی قفل در شلیک کرد. قفل با صدای ناهنجاری شکسته شد. شماره یک که چشمانش را بسته و گوش‌هایش را گرفته بود تا صدای تیراندازی را نشنود، با گشوده شدن در آرام دستانش را پایین آورد و برخاست. با خود فکر می‌کرد که با وجود این شیشه‌ها ابلهانه دستانش را روی گوش گذاشته است. لباس گرمی‌رنگش را تکاند. آرام و متین بیرون آمد. ژولیت با نگرانی و اضطراب سر به اطراف چرخاند و گفت:

- شماره یک، زود باش! الانه که نگهبانا به هوش بیان. ما وقت زیادی نداریم.



با گفتن این حرف شماره یک به خود جنبید و سریع از زندان بیرون آمد. مالچ که با باتلر بازگشته بود، با مشاهده قامت خمیده شماره یک با خود غرغر کرد:

– آخه چرا دیوها باید انقدر بلند باشن؟ حتی جادوگراشون یک متر و سی سانت قد دارن. منم باید برای دیدنشون سرم رو بالا بگیرم.

دیو شماره یک با خوش حالی به آرتمیس نگاهی انداخت:

– سلام. از آخرین باری که دیدمت خیلی بزرگ تر شدی! دوازده سال می گذره. درست میگویم؟ آرتمیس باز هم لبخند مرموزانه اش را زد و گفت:

– البته. من بعد از اون ماجرا دیگه به هون نیومدم و هر از گاهی هالی و فلی به دیدنم میومدن. ولی... شماره یک، به نظرت بهتر نیست که خیلی سریع تر فرار کنیم؟

شماره یک سرش را چندین بار به نشانه تأیید، به سرعت تکان داد:

– درسته. بریم.

و تمام هفت نفر با قدمهایی بلند و سریع به راه افتادند. دیو شماره یک، دیوی با فلسهایی به رنگ خاک ماه بود و نقش و نگارهای قرمز رنگی دور سینه و گردنش پیچ خورده و تا پیشانی اش بالا رفته بودند. دستانش کمی بلندتر از دستان یک بچه ده ساله خاکی بودند و پاهایش کمی کوتاه تر از حد معمول. دم کوتاه و کلفتش نیز بسیار برای نشستن رویشان مناسب بودند. هرچند فلی توصیه کرده بود که این کار را نکنند. دیو جوان در طول راه با چشمان نارنجی رنگش اطراف را می پاید. با بیرون رفتن از زندان، نور به چشمان شماره یک تابید و دیو نالان چشمانش را بست. مدت زمان زیادی را در فضای تاریک زندان گذرانده بود. همان لحظه مکث اعضای گروه، با اشعه لیزر ماندی که از کنار گوش بکت گذشت، یکی بود. بکت با هراس خود را عقب کشید و با چابکی، به سربازی نگریست که خمیده به زانو تکیه داده بود و نوترینویی در دست داشت. کلاه خودی روی سرش نبود. آرتمیس لبخندی روی لبانش نشست. خوش شانس بودند که او نمی توانست اوضاع را با کلاه خود مخابره کند و البته خوش شانس بودند که می شد راحت، بیهوشش کنند. آرتمیس نشانه گرفت و در عرض ثانیه ای، پیکر نگهبان روی زمین رها شده بود!

خیلی زود هفت همراه به خود آمدند و شروع به دویدن کردند. وقتی به مقدار کافی از زندان دور شدند، نقطه ای ایستادند. جایی که خیلی به کوهستان های سنگلاخی روی زمین شباهت داشت! مایلز، آرتمیس و مالچ به شدت

نفس نفس می زدند. مایلز خود را روی تخته سنگی پرتاب کرد و با کشیدن نفس عمیقی پرسید:

– خوب دوستان یه سؤال فنی دارم. ما الان کجا باید بمونیم؟

مالچ گفت:



- نگران نباش پسر خاکی. من یه مخفیگاه خیلی خوب سراغ دارم. واقعیت امر همین بود که او در دوره دزدی‌اش هزاران سوراخ و سنبه در گوشه و کنار شهر ایجاد کرده بود تا دست نیروی ویژه به او نرسد. مالچ همه را به یکی از مخفیگاه‌هایش، در گوشه‌ای از همان کوهستان کم ارتفاع، که تونل حفر شده کوچکی بیش نبود، راهنمایی کرد و پس از رسیدن، بی‌توجه به اتفاقات ثقیل رخ داده، با خمیازه‌ای در مرکز تونل، داخل گودالی که درونش بالش و پتو داشت، به خواب رفت. آرتمیس سری به نشانه افسوس تکان داد و گفت:

- گاهی اوقات یادم میره که این موجود چقدر بی‌خیاله.

و بعد دست دیو شماره یک را گرفت و به گوشه‌ای خلوت کشاند. شماره یک پرسید:

- چی شده آرتمیس؟ چه اتفاقی افتاده؟

آرتمیس آرام گفت:

- گوش کن شماره یک. می‌خوام هر اتفاقی که برات پیش اومده، و هر چیزی رو که می‌دونی، موبه‌مو برام تعریف کنی. بدون این که چیزی رو جا بندازی. زود باش.

شماره یک فک برجسته‌اش را کمی به چپ و راست تکان داد و دندان‌هایش را روی هم فشرد. یادآوری آنان برایش کمی، فقط کمی کلافه‌کننده بود؛ اما با این وجود پاسخ داد:

- خوب راستش، روزی که دستگیرم کردن، مثل یه روز عادی شروع شد. روزای قبلشم عادی بودن. من اون روز می‌خواستم به ملاقات کوفور برم؛ اما به محض این که پام رو از خونه بیرون گذاشتم، دسته‌ای از مأمورای نیروی ویژه رو سرم ریختن و به‌زور، من رو به بازداشتگاه بردن. نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده. ساعت‌ها اونجا موندم، تا این که مأمور بازجویی اومد. سؤالای عجیب‌غریب می‌پرسید. مثلاً من در چند روز اخیر چی کار می‌کردم؟ کجا بودم؟ منم بدون هیچ دروغی جواب می‌دادم. تا این که مأمور عصبی شد و گفت:

- خفه شو. چطور جرئت می‌کنی به من دروغ بگی؟ بگو کی و کجا سرگرد هالی شورت رو به قتل رسوندی.

اون لحظه واقعاً شوکه شدم. نمی‌تونستم چیزی بگم. هالی مرده بود و همه من رو مقصر قتلش می‌دونستن. من فقط تکذیب کردم. تا جایی که بدتر عصبی شد و گفت:

- چطور می‌تونی انقدر دروغ بیافی؟ هیچ‌کس از عهده اجرای اون طلسم باستانی مرگ بر نمیاد. هیچ‌کس اون‌قدر قدرتمند نیست به‌جز تو. چطور تکذیب می‌کنی؟

من هم همه‌ش انکار می‌کردم. خلاصه بگم. شورا من رو به زندان انداخت؛ اما فلی مخفیانه پیگیر بود و چندبار باهام تماس گرفت. راستش، اون بهم گفت که هالی نمرده و توی یه کمای جادوییه؛ اما برای این که مقصر اصلی پیدا شه باید صبر کنم. آخرین روز باهام تماس گرفت و گفت که فقط یه روز صبر کنم. داره به یه نتایجی می‌رسه؛



اما نمی‌دونم چی شد که یه دفعه ورق برگشت و اون کل سیستم هون رو از کار انداخت. و من هم اصلاً نفهمیدم که چی شد. تا چند روز فقط تو زندان بودم که شما اومدین و آزادم کردین. آرتمیس به فکر فرو رفت. همان‌طور که حدس می‌زد هالی نمرده بود. حال که یقین پیدا کرده بود، تمرکز و انرژی بیشتر داشت. دیگه چیزی نبود که مانند خوره، تمام مایعات مغزی و نخاعی وجودش را مک بزند؛ اما چه اتفاقی برای فلی افتاده بود؟ چرا ناگاه تغییر رویه داد؟ مقصر اصلی که بود؟ واقعیات در ذهنش چرخ می‌خوردند و فرضیه‌ها بودند که به ذهنش وارد می‌شدند؛ اما کدام می‌توانست درست باشند؟ پس از اندکی تأمل، رو به شماره یک گفت:

- بهتره در مورد زنده بودن هالی، به کسی چیزی نگی. فهمیدی؟

شماره یک سری تکان داد و گفت:

- باشه.

صدای باتلر شنیده شد:

- جناب آرتمیس؟

آرتمیس سرش را برگرداند و گفت:

- بله دوست من؟ الان میام.

و به شماره یک نگاهی به علامت هشدار انداخت و از اتاق که یک انشعاب تونل بود، بیرون رفت. اتاقی که همانند هر تونلی دیوارهایش از خاک بودند و کرم در میان آن‌ها می‌لولید! بیرون رفت. با مشاهده پنج‌نفری که حلقه زده بودند لبخندی بر لیش نشاند:

- جلسه برگزار کردین؟

باتلر گفت:

- البته و رئیس‌مون جاش خالیه. بهتره بیای و به ما بگی نقشه‌ت چیه؟

آرتمیس روی مبل کهنه‌ای نشست و پایش را روی آن یکی انداخت. شماره یک نیز به حلقه متصل شد.

آرتمیس دستش را روی دسته مبل گذاشت و دیگری را به سمت چانه برد و مالش داد:

- خوب من نقشه‌ای دارم. فقط می‌خوام بدونم شما چه فکری می‌کنین؟

صدای باتلر و ژولیت باهم مخلوط شد:

- من هیچ ایده‌ای ندارم.

مالچ اخمی کرد. لحن طلبکارانه‌اش اصلاً خوشایند نبود؛ به‌خصوص که او را از خواب شیرینش بیدار کرده بودند:

- وقتی قرار باشه همه کارا رو من انجام بدم دیگه زحمت کشیدن نقشه رو نمی‌کشم.

باتلر گفت:

- هی مالچ! تو هم‌هش با یادآوری گذشته میگی که تمام کارها با توئه؛ درحالی که کار بخصوصی تا الان انجام ندادی!
- مالچ خواست جوابی دندان‌شکن بدهد. همان کاری که تخصصش بود؛ اما صدای آرتمیس با لحن رئیس‌مأبانه‌اش را شنیدند که گفت:
- بسه دیگه. بهتره آروم باشین. مالچ تو نیازی نیست نقشه بکشی. وقتی خودم قبلاً یکی کشیدم نیازی به نقشه تو نیست. من فقط می‌خواستم نظرتون رو بدونم. خوب دوقلوها، شما چی؟
- اوضاع برای بکت بی‌نهایت ساده به نظر می‌آمد. با توجه به آنچه که از فیلم‌های اکشن هالیوودی آموخته بود، به راحتی، درحالی که به مبل سرخ‌رنگ خاکی لم داده بود، دهان گشود و ابراز نظر کرد. ایده‌اش به نظر خود بسیار فوق‌العاده بود!
- خوب، من می‌گم که بهتره وارد تشکیلات نیروی ویژه بشیم و فرمانده کلپ رو نجات بدیم. اون وقت نیروی ویژه تحت کنترل ما می‌شه.
- آرتمیس لبخندی بر لبش نشاند. برادرش چقدر ساده بود! یکی از برادرانش معماهای سخت را آسان می‌گرفت و دیگری در آسان‌ترین پرسش‌ها، دنبال سخت‌ترین پاسخ‌ها می‌گشت. سعی کرد به بکت توضیح بدهد ایراد کارش کجاست:
- درسته بکت، اما تو از تکنولوژی دنیای زیرزمینی خبر نداری. اگه تشکیلات قابل نفوذ بود که خود مأموران نیروی ویژه ترا بل رو نجات می‌دادن. درست نمی‌گم؟
- بکت دمغ گفت:
- درسته.
- مایلز با احتیاط، درحالی که سعی داشت بدنش با هیچ جای آن مبل تماس نداشته باشد و اندام لاغرش را به سختی جمع‌وجور می‌کرد، پرسید:
- اینجا به غیر از شماره یک جادوگران دیگه‌ای هم هستن. درسته؟
- آرتمیس لبخندی زد. پسرک وسواسی، به نقشه‌اش نزدیک شده بود:
- درسته، مایلز.
- و خب ما می‌تونیم اونا رو پیدا کنیم و با کمک اونا، سد دفاعی مرکز نیروی ویژه رو بشکنیم.
- باتلر بشکنی زد:
- همینه. ما باید با کوفور و کوان ارتباط برقرار کنیم. شما برادرا واقعاً نابغه این.
- مالچ با لبخندی کنج لبش، با دستان پینه بسته سیبیل‌های سیمی‌اش را با حالتی از تحسین مالید:



- نه خوشم اومد. تو هم یه ذره عقل تو کلهت داری.
- مایلز لبخند شرمگینی زد. درست برخلاف لبخند مغرورانه آرتیمیس. آرتیمیس برخلاف مایلز، ذره‌ای احساس تواضع و شرم نداشت. این برای مایلز کمی عجیب بود! شماره یک گفت:
- پس من به دنبالشون می‌فرستم.
- آرتیمیس پاسخ داد:
- بهتره سریع باشی شماره یک.
- نیازی نیست منتظر بمونی. همون طور که می‌دونی آرتیمیس، ما دیوهای جادوگر می‌تونیم ذهنمون رو به هم متصل کنیم. اونا همین الان پیام رو دریافت کردن و توی راه هستن.
- آرتیمیس بیشتر به صدلی لم داد:
- خوبه.
- مالچ غرغرکنان باز به سر جایش رفت و دراز کشید. خمیازه‌ای کشید و گفت:
- هی! بهتره دیگه من رو وسط چرتم بیدار نکنید. زیاد خوشم نیامد خوابم نصفه بمونه.
- باتلر به کنارش رفت و مشت آرامی بر روی شانه دورف کوچک کوفت:
- هی رفیق! سخت بگیر. می‌دونی که ما وظایف مهم‌تری داریم. خواب در مأموریت ما جایی نداره. می‌شنوی چی میگم مالچ؟
- مالچ که بالش را روی سرش گذاشته بود با صدای نسبتاً بلندی که زیر بالش خفه به نظر می‌رسید، گفت:
- آره می‌شنوم. حالا میشه بذاری چند دقیقه‌ای استراحت کنم؟
- باتلر پوفی کشید. این دورف هیچ‌گاه درست نمی‌شد. خواست چیزی بگوید که صدای آرتیمیس را شنید:
- بهتره به حال خودش بذاری باتلر. تا چند دقیقه دیگه کوان و کوفور می‌رسن.
- مالچ با رضایت لبخندی زد به خواب رفت. بقیه افراد نیز هر یک در تفکرات خود غرق شدند تا زمانی که جادوگران سر برسند. آرتیمیس اخم عمیقی میان ابروانش بود و به یک نقطه خیره شده بود. تلاش می‌کرد به افکارش نظم ببخشد و بداند که مقصر اصلی کیست؟ و چرا فلی خیم*انت کرده است؟ با برخاستن شماره یک، از تفکراتش بیرون آمد و به او خیره شد. شماره یک با حس نگاه اطرافیانش گفت:
- رسیدن.
- و بعد به سوی در رفت و آن را گشود. تکنولوژی آیفون و کنترل از راه دور و... هنوز به مخفیگاه قدیمی مالچ نرسیده بود. می‌شود گفت که تکنولوژی این مخفیگاه متعلق به بشریت در دهه ششم از صده دهم هزاره دوم میلاد* (تکنولوژی انسان‌ها در تاریخ ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰) بود. حتی در، به در تشبیه نمی‌شد. بیشتر شبیه درب چوبی

یک دیگ بزرگ بود! این مخفیگاه، درست مانند یک غار، و شاید هم یک دخمه بود. تونل دورفی بود دیگر! باتلر خدا را شکر می کرد که سالها بود این دخمه خالی از هرگونه دورفی بود و حال بوی بدی به مشامش نمی رسید. در طول این تونل ده متری، چندین اتاقک حفر شده بود و با سیم کشی دزدی، چند لامپ رشته ای قدیمی با فواصل منظم نصب شده بودند. در گوشه هایی از این تونل، چند سطل و قطعه استخوان هایی نیز دیده می شد. با گشوده شدن در، کوان، کوفور، شماره یک و در کنار آن ها بچه دیوی پا به خانه گذاشتند. آرتمیسی نگاه عمیقی به او انداخت و برای استقبال از جا بلند شد. بچه دیو یا شاید هم یک دیو جادوگر نوبالغ. دیو کوچک زیادی خونسرد به نظر می رسید. همچون کودکی های آرتمیسی نگاهی نافذ داشت؛ هرچند این نگاه نافذ نمی توانست در مغز آرتمیسی فاوول رسوخ کند. آرتمیسی نگاهش را از او گرفت و رو به کوان و کوفور لبخندی زد. وجود آن ها می توانست شانس بزرگی برای آرتمیسی باشد ارتششی که آرتمیسی وعده اش را داده بود، ذره ذره داشت ساخته می شد:

- سلام دوستان. خوش حالم می بینمتون.

کوان سرش را بالا گرفت تا بتواند به چشمان آرتمیسی نگاه کند. به هر حال تفاوت قدی دیو جادوگر و انسان بالغی همچون آرتمیسی به چهل سانتی متر می رسید. این موضوع برای کوان هیچ احساس حقارت و یا عصبانیتی به همراه نداشت. کوان قدرت و توانایی خود را پذیرفته بود و به آن ایمان داشت. کوتاهی قد اون نسبت به یک انسان نه آزاردهنده بود و نه خطرناک. کوان روشن فکرتر از مالچ بود! دستش را دراز کرد و چشمان آبی روشنش را به چشمان آرتمیسی دوخت:

- سلام. منم خوش حالم از دیدارت.

اما کوفور نیازی به بالا گرفتن سرش نداشت. او دیو جادوگری بود که در تونل زمان با از بین رفتن جسمش، روحش به جسم دیوی وارد شد که از دسته دیوهای عادی به شمار می آمد. دیوهای عادی برخلاف دیوهای جادوگر که با رسیدن به سن بلوغ توانایی های جادویی شان آشکار می شود، در این سن طی فرایندی دردناک و طولانی، کش و قوس می آیند و ساختار بدنی آن ها تغییر می کند. قوی هیكل تر و بلندتر می شوند، شاخ هایی روی سرشان رشد می کند و فلس هایشان محکم تر می شود. از همین رو کوفور که هم اکنون صاحب جسم جدیدی شده بود، می توانست به راحتی تا شانه آرتمیسی برسد. کوفور لبخندی بر لبش نشان داد که با وجود شکاف های بینی و دهان مار مانندش بیش از حد مضحک به نظر می رسید:

- منم از دیدارت خوش حالم.

ناگاه بچه دیو دست کوفور را گرفت و اندکی فشار داد. کوفور ابتدا به او نگاهی کرد و سپس، با درک منظور او دستپاچه گفت:

- آها! ببخشید. این پسر کورتی هستش. دوازده سالشه.

آرتمیس پرسید:

- کورتی آیا به بلوغ رسیده یا نه؟

کوفور دستش را به شاخ‌های قوچی شکل خمیده و تیزش که از دو طرف پیشانی‌اش بیرون زده بودند، کشید و با افتخار خندید. این پسر مایه سربلندی‌اش بود و او از داشتن چنین فرزندی احساس غرور می‌کرد.

- البته که رسیده. خیلی زودتر از موعد هم رسیده. سال پیش توانایی‌های جادوگریش خودشون رو نشون دادن. آن لحظه عجیب به خودش و فرزندش می‌بالید؛ به‌خصوص با آن فلس‌های بسیار محکم‌ش که هیچ‌چیز در آن‌ها فرو نمی‌رفت. آرتمیس لبخندی محو زد.

- خوشحالم از دیدنت، کورتی.

کورتی نیز لبخندی زد. لبخندی که هیچ‌چیز از احساسات درونی‌اش را بیرون نمی‌ریخت. این پسر عجیب بود؛ اما کورتی این‌طور فکر نمی‌کرد. دست خودش نبود که نمی‌توانست احساسات خود را نمایان کند:

- منم همین‌طور.

چهره‌اش به‌عنوان یک دیو شیرین و ملیح بود. به‌طوری‌که خیلی زود در دل ژولیت جا باز کرد و با هم مشغول گفت‌وگو شدند. کورتی می‌خواست هر چه بیشتر راجع به دنیای خاکی‌ها بداند و ژولیت با کمال میل هر چه بود را به او می‌گفت. آرتمیس نگاه عمیقی به او انداخت و بعد، رو به دیوهای جادوگر و باتلر کرد. برادرانش نیز پشت سر او ایستاده بودند و شاهد گفت‌وگوی آنان بودند. آرتمیس لب گشود و گفت:

- خوب دوستان. هون الان به خاموشی بزرگی رفته و جریان زندگی به‌خاطر سلطه‌طلبی یه نفر، که ما نمی‌دونیم کیه، مختل شده. مأموریت ما اینه که اون فرد رو پیدا کنیم، و با کمک نیروی ویژه به دام بندازیم. همچنین باید بفهمیم چرا فلی سیستم رو از کار انداخته و جلوی اون رو بگیریم. درسته؟

بکت نگاهی به کوفور که با چنگال‌های داسی شکل تیزش بازی می‌کرد انداخت و با گنگی پرسید:

- خوب اینا رو که همه ما می‌دونیم! چرا دوباره میگی؟

و به‌راستی که اهداف برادرش را از این سخنرانی بی‌مورد درک نمی‌کرد. آرتمیس اهل اضافه‌گویی نبود. پس چرا حالا فرصت را به‌آسانی به گذر زمان می‌سپرد؟ آرتمیس با آرامش پاسخ داد:

- بکت، ما عجله‌ای نداریم. بهتره به‌طور گام‌به‌گام جلو بریم. اول از همه مسئله و مشکل ما باید به‌طور واضح بیان بشه و هدف ما شکل بگیره. شاید همه ما می‌دونستیم؛ ولی باید بدونی که اطلاعات اولیه چندان متمرکز نیست بکت. بذار یه طور دیگه بگم. ما قصد انجام کار رو داریم؛ اما هدفش رو نه. هدف، از قصد قوی‌تره بکت. و به‌راحتی

فراموش نمیشه؛ چون اطلاعاتی که تو مغز ما هست، پراکنده نیست. متوجهی که چی میگم؟

بکت با سری افکنده و شرمسار از قضاوت بی‌مورد، و کج فهمی‌اش گفت:



- بله برادر.

باتلر به طور آشکاری سعی کرد بکت را نادیده بگیرد و حواس افراد را از او پرت کند، تا او بیشتر به احساس شرم مبتلا نشود:

- نقشه‌ت چیه آرتمیس؟

آرتمیس به خوبی منظورش را فهمید و او را همراهی کرد. او فرد خبیث و بی‌رحمی نبود؛ گرچه خیلی‌ها این‌طور فکر نمی‌کردند:

- خوب. اولین کار اینه که فلی رو برگردونیم. باید یه طوری بهش خبر بدیم که ما هستیم و اون سیستم رو روشن کنه. ای... ای...

بکت گویی که اصلاً هرگز شرم گریانش را نگرفته، عجولانه وسط حرف آرتمیس پرید:

- خوب آخه چطوری؟

آرتمیس با سرزنش نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

- اگر می‌داشتی می‌گفتم! این موضوع رو به من بسپارین. همیشه قرار نیست از شیوه‌های نوین استفاده کنیم. مایلز گویی به موضوع علاقمند شده بود. آرام خم شد و پرسید:

- چه شیوه‌ای آرتمیس؟

- تا حالا چیزی درباره کبوترنامه‌بر شنیدین؟

با این حرف ناگاه صدای خنده بلندی شنیده شد. بقیه افراد داخل اتاق هم به خنده افتادند. آرتمیس به مالچ که شکمش را گرفته بود و می‌خندید نگاهی انداخت و صبورانه منتظر بند آمدن خنده‌اش شد. پس از آن که همه به اندازه کافی خندیدند، ادامه داد:

- درسته خنده‌دار به نظر میاد؛ اما باید به فکری باشیم که به ذهن رقیمون خطور هم نمی‌کنه. کی به فکرش می‌رسه که چندتا کبوتر برای رقیشون نقش جاسوس رو بازی می‌کنند؟ مایلز پرسید:

- اما برادر نامه به‌راحتی رو پای کبوترها قابل تشخیصه. چطور بدون فهمیدن اون‌ها می‌تونیم پیامی به فلی بفرستیم؟

- مایلز! من هرگز نگفتم نامه. گفتم کبوترنامه‌بر. این کبوتر علاوه‌بر نامه می‌تونه چیزهای دیگه رو هم با خودش حمل کنه. قصد دارم تراشه‌هایی رو به پاش متصل کنم.

بکت پرسید:

- خوب چه فرقی کرد؟



- می‌دونی بکت؟ کار در ابعاد نانو چیز خیلی شگفت‌انگیزیه. هم خواص مواد تغییر می‌کنه، و هم ابعاد ذرات تا حد خیلی زیادی کوچک میشه. تراشه‌ای که من می‌خوام بفرستم، یه تراشه معمولی نیست. پیام رو می‌فرستیم و این فلی هستش که پاسخ میده. نقشه‌های دیگه‌ای هم برای بعدش دارم که فعلاً صلاح نمی‌بینم که بگم. شما جادوگرا نقش مهمی رو در این مبارزه ایفا خواهید کرد. همه چی مفهوم بود براتون؟ همه افراد حاضر در اتاق یک صدا گفتند:
- بله.

و آرتمیس به‌سوی یکی از اتاق‌های مخفیگاه رفت تا روی تراشه‌اش کار کند. چقدر خوب بود که آن را همراه خود آورده بود.

شهر هون - پشت سیستم مرکزی نیروی ویژه بلند بلند می‌خندید. آرتمیس فاوُل چقدر ابله بود که از نفوذ او خبر نداشت. خیره به مانیتور بزرگ مقابل چشمانش، زیر لب گفت:

- احمق. تو با تمام ادعات یه احمق به تمام معنایی فاوُل. نگاهش کن بین چطور روی اون تراشه مسخره خم شده. این چیزا به درد نمی‌خوره جوون!

و بعد باز هم خندید. این نابغه جوان چه از دوربین‌های کار گذاشته شده روی تک‌تک دیوارهای مخفیگاهش می‌دانست؟ رو به فلی گفت:

- فلی، به‌زودی پیامی از آرتمیس فاوُل بهت می‌رسه. ازت می‌خواد کمکش کنی. تو باید پیامی براش بفرستی که قبول می‌کنی و ازش می‌خوای که به این جا بیاد تا نجات بدن. بهشون میگی که این جا اسیر شدی و با تهدید چون خانوادت تسلیم آرک سول شدی. و بهش میگی که اگه بیاد سیستم رو به کار می‌اندازی تا شکارمون با پای خودش به تله بیاد. مفهومه که؟

فلی کلاه‌خودش را که از جنس قلع بود، روی گوش‌های نوک تیزش جابه‌جا کرد. فلی موجود شکاکی بود؛ البته این شکاکی از حد گذشته بود و تبدیل به بیماری سوءظن شده بود. از سال‌ها پیش گمان می‌کرد که سازمان‌های جاسوسی آدمیزاد نقل و انتقالات او را در نظر دارند، به‌خصوص پس از آشنایی با آرتمیس فاوُل، آن موجود موزی این بدبینی به مقدار زیادی در او تشدید شد. به‌همین دلیل برای این که خاکی‌ها نتوانند افکار او را بخوانند، همیشه کلاهی از جنس قلع روی سرش می‌گذاشت. رئیس جوانش با مشاهده بی‌خیالی فلی فریاد زد:

- فلی! می‌شنوی چی می‌گم؟

فلی بی‌حوصله شیهه‌ای کشید و پاسخ داد:



- بله ارباب. حالا می‌ذاری به کارم برسیم؟ خبر مرگت به دستور جناب‌عالی اون فرمول رو باید تا فردا درست کنم آخه.

به او برخورد. خیلی زود با پرخاشگری فریاد کشید:

- هی سنتور. تو حق نداری این‌طور با من حرف بزنی. شنیدی؟

فلی روی دو پای جلوی او زانو زد. درد عمیقی در سینه‌اش پیچیده بود و نفسش بند آمده بود. با صدایی خفه گفت:

- بله ارباب.

- نشنیدم؟

بلندتر و پر دردتر گفت:

- بله ارباب.

نفس عمیقی کشید و آرام بازدمش را بیرون داد. درد فلی به پایان رسید. نگاهی به فلی انداخت و گفت:

- هی تو! سرپیچی فقط به خودت ضرر می‌رسونه. پس بهتره حواست به رفتار و گفتارت باشه. من همیشه این قدر بخشنده نیستم.

و بعد بی‌هیچ حرفی بیرون رفت. فلی حق داشت. اصرار خود او بود که هرچه زودتر آن فرمول ساخته شود؛ اما حق

چنین برخوردی را نداشت. به‌زودی با آن فرمول تمام جهان در مشتش بود. آرتمیس هم حتی کاری نمی‌توانست

انجام دهد. او تنها بازیچه‌ای برای نابودی بود. کمی با او بازی می‌کرد و بعد، به‌آسانی نوشیدن آب می‌گشتش.

آرتمیس فاول هرگز نمی‌توانست بیندیشد که چه کسی حریف اوست. او دیگر قوی‌تر شده بود. قوی‌تر و عاقل‌تر از

پیش. گاهی از شخصیت گذشته خویش و تصمیمات ابلهانه‌اش خنده‌اش می‌گرفت. زیر لب گفت:

- هه! چقدر احمق بودم.

***حومه شهر هون - مخفی گاه مالچ

- خوبه. بالاخره تموم شد.

- چی تموم شد آرتمیس؟

آرتمیس بدون آن‌که برگردد و یا آرامشش را از دست بدهد، نفس عمیقی کشید:

- کار تراشه. مالچ اومد؟

- نه هنوز؛ ولی به‌زودی میاد. فکر نمی‌کنم تونسته باشه کبوتره رو گیر بیاره. شما مطمئنین که اون پرنده توی اون

باغ وحشه؟



آرتمیس لبخند تلخی زد. حال که ذهنش از مشغولیت‌ها آزاد شده بود، حال که تراشه‌اش را ساخته بود و نقشه‌اش را کاملاً شکل داده بود، حس سنگینی داشت. گویی این سنگینی از هوای درون سیب‌نهنه‌اش نشأت می‌گرفت که مدام نفس عمیق می‌کشید. ناآرام نبود. فقط به اندکی تنهایی نیاز داشت. دستانش را مشت کرد و به چهره آفتاب سوخته باتلر نگاهی انداخت:

– البته که مطمئنم. تو هم اطمینان داشته باش که اون سه تا جادوگر می‌تونن به مالچ کمک کنن. البته هرچند شماره یک بهتر می‌تونست کمکشون کنه و چون تحت تعقیب بود نرفت؛ اما بازم همه چی تحت کنترل. مثل هر بار به من و دوستات اعتماد کن.

باتلر پوفی کشید و به سر بی‌مویس چنگ انداخت. همیشه موهایش را از ته می‌تراشید. تشویش در تمام حرکاتش پیدا بود. باتلر به دوستانش اعتماد داشت و این بهانه‌جویی، ریشه در چیزی دیگر داشت. در ناخودآگاهش حس هشداری پیچیده بود و او به شدت آشفته و در اضطراب بود. و می‌دانست که حس یک نگهبان مبارز هرگز اشتباه نمی‌کند. رو به آرتمیس گفت:

– قربان من به شدت نگرانم. مطمئنم که خطری ما رو تهدید می‌کنه.

– دوست من خطر هیچ‌وقت کسی رو تهدید نمی‌کنه. عامل خطر ساز تهدید می‌کنه و این ما هستیم که باید جلوش رو بگیریم.

سخنان آرتمیس باتلر را در فکر فرو برد. با شنیدن صدای درب خانه، آرتمیس از اتاقک خارج شد. باتلر نیز به دنبال او بیرون آمد و به دستان مالچ خیره شد. پرنده‌ای در کاسه دستانش لمیده بود. آرتمیس با احتیاط آن را گرفت و گفت:

– اون رو بده من. باید تراشه رو به پاش ببندم.

مالچ پرسید:

– پس تراشه کو؟

آرتمیس مشتش را گشود و یک مربع سیاه کوچک به ابعاد نیم سانتی‌متر در کف دستش به چشم خورد. مالچ با تحقیر به آن نگاهی انداخت. آیا چنین چیز کوچکی به درد می‌خورد؟ آرتمیس عقلش را از دست نداده بود؟ – این همون تراشه‌ست؟

آرتمیس لبخند موزیانه‌ای زد. حال و هوای دقیقی پیشش را با مشاهده کبوتر از یاد برده بود. حال تنها باید بر روی نجات هون تمرکز می‌کرد و هم اکنون، هیچ چیز نمی‌توانست او را عصبی کند:

– توی این تراشه کوچک میشه یه سریال طولانی، مثلاً دو‌یست قسمتی رو با کیفیت عالی ذخیره کرد! فقط گوشه‌ای از حافظه‌اش تا حالا پر شده!

مالچ پوزخندی عصبی زد. از این که آرتمیس حرصش در نمی آمد سخت حرصی بود. شوخی ها و نیش و کنایه های طنزآمیزش کم کم داشت جدی می شد:

- خوب که چی نابغه؟ اصلاً فلی چطور می تونه این تراشه رو ببینه؟

- فلی اگه هیپنوتیزم نشده باشه به راحتی تشخیص میده. چون تیزهوشی و تیزبینی یکی از ویژگی های بارز اونه. مالچ با تمسخر دست زد و گفت:

- اوه ببینین اینجا چه خبره؟! آرتمیس فاول داره از یکی تعریف می کنه! لبخند آرتمیس پررنگ تر شد:

- مالچ، من آدم بخیلی نیستم. من سعی نمی کنم برای بالا کشیدن خودم دیگران رو پایین بکشم. خودم سعی و تلاشم رو بیشتر می کنم و البته معتقد هستم که بالاتر هم هستم. فلی واقعاً تیزهوشه و من از گفتن این واقعیت ابایی ندارم. تو هم دوست وفاداری هستی.

مالچ دیگر چیزی نگفت. آرتمیس درحالی که از مخفیگاه خارج می شد، گفت:

- درضمن، مالچ دیگامز، دوست خوبم. می دونم که از چزوندن دیگران لذت می بری و چون من حرص نمی خورم عصبی میشی؛ اما بهتره تمومش کنی. چون کم کم این شوخی ها داره جدی میشه و این اصلاً خوب نیست.

چه ساده لجبازی درون مالچ را به رخ خود او کشیده بود. مالچ با گفتن این واقعیات کمی شرمنده شد. چیزی که به ندرت برای یک دورف اتفاق می افتد. باتلر نیز به دنبال آرتمیس از مخفیگاه خارج شد تا از او هنگام فرستان کبوتر محافظت کند.

در داخل مخفیگاه نیز، دو برادر مشغول صحبت بودند. بکت به طور مداوم دستمالی را به دور دستش می پیچید و باز می کرد. به طور مداوم و تکراری. این یکنواختی حرکات، حواس مایلز را از گفت و گو دور می کرد. برای همین بود که در میان حرف های بکت، مبنی بر آینده نامعلوم هون، میان حرف او جست:

- میشه دیگه با اون دستت بازی نکنی؟ من نمی تونم تمرکز کنم!

و حقیقت امر این بود که مایلز، برخلاف آرتمیس، تشویشات زیادی در ذهن داشت که نمی توانست به خوبی روی انجام کاری متمرکز شود. بکت که این را خوب می دانست، سعی کرد در مقابل عادت همیشگی اش مقاومت کند، و به صحبت ادامه داد:

- به نظرم واقعاً همیشه درمورد آینده این شهر چیزی گفت. اون ها اون قدر از لحاظ تکنولوژی پیشرفته هستن که با برادری می کنن. تازه اون ابزار، سلاح و افراد بیشتری دارن!



و در ذهن این موقعیت را درست به فیلم‌های اروپای قرون وسطا تشبیه می‌کرد، که پادشاهی باید با حداقل امکانات در مقابل ارتشی بزرگ، مقاومت می‌کرد و در آخر قهرمانانه می‌مرد. او امیدی به پیروزی نداشت و کم‌کم، حس خطر داشت جای هیجان را می‌گرفت. هیجان کشف ناشناخته با کشف شدن، فروریخته بود و ترسی از دانسته‌ها برایش پدید آمده بود؛ اما مایلز کمی امیدوارتر به نظر می‌رسید. چرا که سعی داشت برادرش را مجاب کند:

– اما من این طوری فکر نمی‌کنم بکت. این تکنولوژی رو هم من می‌تونم بسازم و هم برادر؛ اما اگر قرار باشه با هم رقابت کنیم، مطمئناً آرتمیس برنده میشه. چون اون هوش و سیاست رو با هم داره. اون از دانش خودش به‌طور کاربردی استفاده می‌کنه؛ اما خیلی از دانشمندان این‌طور نیستن. مطمئناً تمام تکنولوژی اینجا، توسط دانشمندی ساخته شده که یه ذره از وقتش رو هم به مطالعه درباره سیاست نگذرونده.

صدایی رسا گفت:

– مخالفم برادر.

مایلز با تعجب به آرتمیس و صورت خالی از احساسش چشم دوخت. با چشمانی درشت سرش را بالا گرفت و از روی مبل برخاست.

– چه زود اومدی!

بکت به خنده افتاد. گاهی مایلز زیاد گیج می‌زد:

– مایلز به نظرت پر دادن یه کبوتر چقدر قراره طول بکشه؟

مایلز هم سرش را پایین انداخت و با شرمندگی، خندید! آرتمیس نیز لیخندی زد و در ادامه توضیحاتش گفت:

– نصف تکنولوژی این شهر، از اختراعات فلی هستش و باید بگم از اونجایی که من یه مدت باهاش رقابت کردم و مدتی هم همراهش با دشمنان هون روبه‌رو شدم، همیشه به اون گفت که هیچی نمی‌دونه. برعکس، اون خیلی خوب می‌تونه از امکاناتی که داره، برای بهبود اوضاع استفاده کنه. یادت باشه، هیچ وقت نباید حریفت رو دست کم بگیری.

و رو به بکت ادامه داد:

– ناامیدی هم هیچ وقت باعث پیروزی نمیشه. شما باید دشمنتون رو اندازه خودش ببینید، تا بدونید باید چی کار برای شکست دادنش بکنید.

– هی آرتمیس؛ خوش‌حالم که اینجا. خیلی وقته که ندیدمت. درست یک ماه قبل از ...
به اینجا که رسید سکوت کرد. حرف زدن درباره مرگ دوستشان سخت بود. پس مکثی طولانی برای مهار بغضش، این بار جدی‌تر از پیش ادامه داد:



- خودت می‌دونی. آرتمیس اوضاع الان اصلاً خوب نیست. من... من رو مجبور کردن که سیستم مرکزی رو خاموش کنم. آرتمیس، تو تنها کاری که باید بکنی اینه که بیای اینجا، دنبال من. باید آرک سول رو به دام بندازی. من تا قبل از اومدن تو نمی‌تونم سیستم رو روشن کنم. همسرم، کابالینم گروگان اوناست. منم تو اتاق کنترل زندانیم. هر چه زودتر بیا.

و فیلم قطع شد. آرتمیس متفکر به صفحه نمایشگر خیره شده بود. باتلر پرسید:

- چیزی شده آرتمیس؟

- نه. آماده بشین. تا یه ساعت دیگه حرکت می‌کنیم.

باتلر آهی کشید. نمی‌توانست از حالات آرتمیس از افکارش سر در بیاورد. چه چیزی در آن فیلمی که فلی فرستاده بود باعث شده بود فلی در فکر فرو برود؟ آهی دیگر کشید. پشت این چشمان ریز شده افکار مهم و ارزشمندی پنهان شده بود. بقیه افراد نیز متفرق شدند تا آماده شوند.

ساعتی بعد، تمام ده نفر حاضر و آماده بودند. با خروج باتلر، بقیه تیز از مخفیگاه بیرون آمدند و به راه افتادند. مالچ عقب‌تر از همه راه می‌رفت. آرتمیس نیز به عمد از سرعتش کاست و با او هم‌قدم شد. زیر گوشش آرام گفت:

- یه چیزی بهت میگم که باعث شاخ در آوردنت از شدت بهت میشه ولی نشون نده که متعجب شدی. متوجهی که؟

مالچ متعجب سری تکان داد. تنها حسی که داشت کنجکاوی بود. یعنی چه چیزی می‌توانست باعث غافلگیری او بشود؟ آیا خبر خوبی بود؟

- هالی زنده است.

مالچ چشمانش از شدت بهت گشاد شدند و او سرش را پایین انداخت تا کسی او را نبیند. لحظه‌ای منگ و گیج شد و بعد، با تکرار جملات آرتمیس در ذهنش، ناخودآگاه لبخندی میان ریش‌های سیم مانندش پدیدار شد. دروغ چرا دورف لجباز به شدت خوشحال شده بود. دورف‌ها علی‌رغم اخلاق بدشان بسیار وفادار به دوستانشان هستند. چندبار جمله را با خود تکرار کرد تا به خود بقبولاند که هالی زنده است و حرف آرتمیس شوخی نیست. مطمئناً تا روزها، هیچ چیز نمی‌توانست باعث زایل شدن این خوش حالی‌اش شود. آرتمیس ادامه داد:

- توی یه کمای جادویی. من ازت می‌خوام که بری به آزمایشگاه قدیمی اوپال کوبویی. منم اگه جای فلی بودم هالی رو اونجا مخفی می‌کردم. توی آزمایشگاه همه چی هست. یه لایه فلز سرب روی پوست هالی بکش. بعد هم مخلوطی از بزاق دهنت رو با کمی جیوه مخلوط کن و خیلی آروم روش بکش و برگرد. خب؟

مالچ سری به نشانه تأیید تکان داد. آزمایشگاه قدیمی اوپال کوبویی پانزده سال پیش از نقشه شوم اوپال برای باز کردن دروازه‌ها ساخته و رها شده بود. بنابراین، در آن انفجار بزرگ، نابود نشده بود.



آرتمیس به قدم‌هایش شتاب داد و جلوتر رفت. مالچ نیز آرام‌آرام از آنان جدا شد و به طرف آزمایشگاه شتافت. سؤالی هم از آرتمیس نپرسید. ماجراهایی که با آرتمیس داشت به او آموخته بود که آرتمیس همیشه بهترین تصمیم را می‌گیرد و جای اعتراض به کارهایش وارد نیست. او دور شد درحالی که مدام زیر لب می‌گفت:

- هالی زنده است! هالی زنده است...!

آرتمیس در کنار شماره یک قدم بر می‌داشت. زیر گوش او نیز گفت:

- وانمود کن که زیر گوش من گفתי هالی زنده است و من اولین باره که اینو می‌شنوم.

شماره یک زیر لب گفت:

- باشه.

درحالی که نمی‌توانست درباره علت این خواسته‌های عجیب آرتمیس حدسی بزند و در گنگی به سر می‌برد. دست آرتمیس را گرفت. او را به طرف پایین کشید تا آرتمیس بنشیند و هم قد او شود. زیر گوش آرام چیزی به پیچ گفت.

آرتمیس ناگاه اخمانش را در هم برد و با طلبکاری گفت:

- تو الان باید این رو بهم بگی شماره یک؟ دیو جادوگر بزرگ؟

شماره یک سرش را به زیر افکند و هیچ نگفت. مایلز پرسید:

- چی شده؟

آرتمیس با انگشتانش شقیقه‌اش را مالش داد. گویا آن لحظه نمی‌دانست چه حسی باید داشته باشد و از این موضوع کلافه بود. آرتمیس بسیار زیبا نقش بازی می‌کرد؛ به حدی که کوان، کوفور و کورتی آشفته‌گی او را باور کرده بودند و مشتاقانه منتظر بازگویی علت آن بودند. اما باتلر، ژولیت و دوقلوها با تحیر به واکنش‌های غلیظ آرتمیس می‌نگریستند و نمی‌توانستند هدف او را از اجرای این نمایش، حدس بزنند. این واکنش‌ها، کمی برای آرتمیس همیشه آرام، غیرطبیعی بودند. ژولیت آرام زیر گوش باتلر زمزمه کرد:

- جناب فاوول چرا این قدر عجیب رفتار می‌کنی؟ سرشون آسیب دیده؟

باتلر شانه‌ها را در آغوش گرفت و زیر گوشش آرام گفت:

- بهش اعتماد کن ژولیت. اون می‌دونه داره چیکار می‌کنه.

ژولیت که هنوز قانع نشده بود، تصمیم گرفت زیاد در این کنجکاو و تحیر کنکاش نکند تا در زمان مناسب همه‌چیز را بفهمد. لحظه‌ای دل بریدن و بی‌خیال همه‌چیز شدن، ویژگی خوب یا بدی بود که از اخلاقیات او محسوب می‌شد. پس شانه‌ای بالا انداخت و منتظر به آرتمیس نگریست. آرتمیس آرام گفت:

- هالی زنده است.

ناگهان صدای فریاد متعجب همه در فضا پیچید:

- چی گفتی؟!

آرتمیس این بار محکم‌تر و کمی عصبی از نفهمی اطرافیان‌ش غرید:

- هالی زنده است!

بهت در چهره تک‌تک افراد دیده می‌شد. ژولیت دهانش نیمه باز مانده بود. مایلز و بکت با چشمان درشت و ناباور به هم خیره شده بودند. اخمان کوان پیر در هم بود. کورتی و کوفور نیز قادر به صحبت نبودند. باتلر نیز با وجود حیرتش تلاش می‌کرد خود را عادی نشان دهد. نه ژولیت، نه باتلر و نه دوقلوها از شدت بهت، به یاد نمی‌آوردند که آرتمیس مشغول نقش بازی کردن است و هیچ یک نمی‌توانستند حدس بزنند که آرتمیس آن را از قبل می‌دانسته است. مایلز زود به خود آمد و موقعیت را تجزیه و تحلیل کرد:

- پس حتماً اون باید به شدت آسیب دیده باشه؛ وگرنه همراهمون میومد.

- درسته مایلز.

شماره یک پاسخ داد. آرتمیس کت شلوارش را مرتب کرد. سپس اندکی چشمانش را بست. پس از مدتی چشمانش را گشود و گفت:

- می‌ریم دنبالش. شماره یک تو که می‌تونی شفاش بدی؟

- فکر می‌کنم بتونم.

هون - آزمایشگاه قدیمی اپال کوبویی

در با صدای ناهنجاری گشوده شد. یکی یکی به اتاق‌ها سرک می‌کشید و زیر لب غرغر می‌کرد:

- خدا لعنتت کنه فلی. چرا نجاتش دادی؟ اصلاً چرا بهم نگفتی زنده است؟

صدای فلی در گوشش پیچید:

- چون ازم نپرسیده بودین ارباب.

از گوشش آن سیستم ارتباطی مسخره را در آورد و فریاد کشید:

- خفه شو! خفه شو ابله! برو به اون فرمولت برس. خیر سرت قرار بود امروز تمومش کنی.

و آن را به زیر پا انداخت و لگد کوبش کرد. در اتاق دیگری را گشود و جسد نقره‌ای رنگی نظرش را جلب کرد. به

سوی پیکری که روی تخت افتاده بود و با چندین دستگاه نفس می‌کشید رفت. چشمان دو رنگ میشی و آیش

بسته بودند. لب‌های قلوه‌ایش دور لوله‌ای که وارد دهانش می‌شد و از حلقش عبور می‌کرد را گرفته بودند. با

انگشتانش پوست نقره‌گون هالی را نوازش داد. پوزخندی زد و گفت:

- سلام رفیق. من خیال می‌کردم مردی. خب اشکال نداره الان می‌میری.



و بعد شروع به زمزمه کردن طلسمی زیر لب کرد؛ اما ناگاه، تمام وجودش گویی به آتش کشیده شد. فریاد بلندی از درد کشید و چشمانش را با دستانش پوشاند:

- آخ چشمام، نه!

خون کف دستانش را پوشاند. تمام وجودش می سوخت. از شدت درد روی زمین ولو شد و به خود پیچید. در آن سو، پشت یکی از میزهای آزمایشگاه، مالچ با چشمانی که از حدقه در می آمد، به او خیره شده بود. فریادهای او تن مالچ را می لرزاند و مالچ بی چاره تازه فهمیده بود نقشه آرتمیسی چیست؟ آن ماده منعکس کننده و غیرقابل نفوذ برای کمانه کردن طلسم نیاز بود. برای این که شخص اصلی به دام بیفتد؛ اما آیا آرتمیسی می دانست که شخص اصلی همان اوست؟ می دانست آن مثلاً دوست به او خیانت می کند؟ اصلاً برای چه مرتکب چنین خطایی شده بود؟ گیج بود و نمی توانست دیده هایش را با باورهایش ربط بدهد. با صدای گشوده شدن در و قدم چندین نفر، به در خیره شد و زیر لب نالید:

- آرتمیسی!

آرتمیسی چیزی نگفت و به سوی او رفت. پشت سر او، کوفور با قدمهایی لرزان وارد شد و بهت زده تنها گفت:

- کورتی!

پاهایش لرزید. چیز زیادی به افتادنش نمانده بود که کوان او را گرفت. نمی فهمید! نمی فهمید برای چه پسرش زودتر آنان آنجا بود؟ چگونه؟ چرا در خود می پیچید؟ با صدایی لرزان پرسید:

- پسر من چرا اینجاست؟ ها؟

با ناله بلند کورتی به خود آمد. با قدمهایی شتابان به سوی او رفت و با ترس به دستان خونینش خیره شد. چه بلایی سرش آمده بود؟ از کجایش خون می آمد؟ چرا جادو ترمیمش نمی کرد؟ گویی آرتمیسی تک تک پرسش هایش را شنید. چرا که گفت:

- طلسم مرگ. می خواسته هالی رو بکشه؛ اما طلسم کمانه کرده و به خودش خورده. از اون جایی که نیروی جادویی کورتی از طلسم قوی تره، اون نمرده؛ اما طلسم چشمش رو ازش گرفته. متأسفم! اون دیگه نمی بینه.

کوفور لحظه ای خشک شد. با چشمانی درشت به او نگاه کرد. آن قدری بهت زده بود که نمی توانست فک خود را بجنباند. به زحمت کلمه ای بر زبان آورد:

- چی؟

آرتمیسی می توانست بفهمد. او شکه، گیج و ناباور بود و قدرت ادراکش تا حد زیادی پایین آمده بود. پس بار دیگر، محکم جمله اش را ادا کرد:

- پسرت می خواست هالی رو بکشه؛ اما طلسم کمانه کرد و چشمش رو ازش گرفت.

کوفور انکار کرد:

- دروغ میگی! پسر من قاتل نیست!

کوان دستش را روی شانه‌اش گذاشت. لحن کلامش دلجویانه و حالت چهره‌اش مغموم بود:

- متأسفم کوفور؛ اما به نظرت، اون چرا باید زودتر از ما به اینجا بیاد؟

کوفور خندید! عصبی و بلند! سخنانش با لکنت ادا می‌شدند و این اوج درماندگی و فشار روحی‌اش را می‌رساند:

- پا... پاپوشه. اون... اون حتماً دلش برای ها... هالی تنگ شده... می... می خواسته نجاتش بده!

می خواسته... بر... برش گردونه.

کوان سرش را به نشانه نفی به چپ و راست چرخاند. کوفور باید باور می‌کرد. انکار هیچ سودی را در پی نداشت:

- اگه این‌طوره پس طلسم مرگی که کمانه کرده چی می‌گه؟ خودت می‌دونی که فقط ما چهار دیو توانایی انجامش

رو داریم!

مالچ که در سکوت و بهت، آنان را تماشا می‌کرد، لب گشود:

- من خودم دیدم که کورتی با فلی حرف زد، ازش پرسید که چرا هالی رو نجات داده و بعد سعی کرد طلسم رو اجرا

کنه.

کورتی روی پوست سرش با دو دست چنگ انداخت و فریاد کشید:

- دروغه!

و بعد اشکی از چشمانش به پایین چکید. چانه‌اش با بغض لرزید:

- آخه چرا؟ چرا پسر من؟

با دل‌خوری به ناله پسرش نگاه کرد و همراه او درد کشید و شانه‌اش لرزید.

آرتمیس کمی عقب کشید. به میز آزمایشگاهی که رویش پر از لوازم آزمایشگاهی از بشر و ارلن و قیف گرفته تا

یک میکروسکوپ الکترونی نسل جدید بود، تکیه داد. همزمان، آرام رو به ژولیت، باتلر، مایلز، بکت و مالچ که آن‌ها

نیز عقب کشیده بودند، گفت:

- مثل این که دشمن ناشناخته ما همین کورتی هستش. حدسش رو می‌زد.

مالچ پرسید:

- برای همین من رو فرستادی تا ماده منعکس‌کننده رو پوستش بزنم؟

آرتمیس سرش را تکان داد. کوفور از آن سو با صدای گرفته پرسید:

- اما چطور؟ تو چطور جرئت کردی به پسر من شک کنی؟



خشمگین بود و آرتیمیس، این را خوب می‌فهمید. بی‌چاره کوفور که گناهی نداشت! پسرش، مرتکب این جرم شده بود و او نمی‌توانست باور کند. با لحنی منطقی و مانند همیشه محکم جواب داد:

- ببین؛ اگه فلی هیپنوتیزم شده بود، اصلاً اون تراشه رو تشخیص نمی‌داد. پس حتماً هوش و حواسش سر جاشه. اگه نقشه‌ای داشت، نقشه رو توی فیلم بهمون می‌گفت و اگه هم نقشه‌ای نداشت ضمن این که می‌گفت زنش رو گروگان گرفتن بهمون می‌گفت هالی زنده است. امکان این که فلی بهمون خیانت کنه صفر درصده. پس یه چیز باقی می‌مونه. فلی زیر طلسم بردگیه و اربابش، ازش خواسته که ما رو به طرف مرکز بکشونه. حالا رئیسش کی می‌تونه باشه؟ آرک سول به یقین یه پوششه. پس شخص اصلی یکی دیگه است که از قضا، یکی از سه دیو جادوگر می‌تونه باشه. چون تو مخفیگاه وقتی ما رسیدیم، هیچ دوربینی نبود؛ اما بعد از ورود سه دیو، دوربین‌هایی تو گوشه‌هایی از خونه کار گذاشته شد. همچنین شخصی که هالی رو مثلاً به قتل رسونده قدرت جادویی خیلی زیادی داشته. شخص اصلی نمی‌دونست هالی زنده است وگرنه این قدر بی‌خیال نبود. پس با فهمیدن موضوع سعی می‌کنه اون رو بکشه. ولی ما قبلش، تله‌ای براش گذاشتیم. معجون مالچ باعث برگشت طلسم میشه و خود جادوگر صدمه می‌بینه؛ اما یه سؤال باقی می‌مونه! اینکه چرا کورتی باید این کارا رو بکنه؟

و بعد به کورتی که همچنان از درد به خود می‌پیچید خیره شد. کورتی با درد گفت:

- پشت گوشتون رو ببینین، اعتراف من رو هم می‌شنوین.

و بعد ناله دردآلود دیگری سر داد. آرتیمیس سرش را به نشانه افسوس تکان داد:

- نچ‌نچ‌نچ. با وجود دردی که داره تسلیم نمیشه. خب کوفور، تو کاری می‌تونی بکنی که دردش متوقف بشه؟

کوفور با اندوه و شرم، گفت:

- آره؛ ولی بینایش دیگه برنمی‌گرده.

مالچ دست‌به‌سینه پوزخندی زد. در دلش نسبت به کورتی که قصد کشتن هالی را داشت، کینه می‌ورزید:

- بلاییه که خودش سر خودش آورده. این حداقل تاوانیه که می‌تونه برای حال هالی بده. اشتباه می‌گم؟

- نه. کاملاً درست می‌گی.

و بعد با قدم‌هایی آهسته به سوی کورتی رفت. از سویی دلش نمی‌خواست پسرش درد بکشد و از سویی دیگر به اندازه تمام دنیا از او دل‌گیر بود. کاش می‌توانست از این دنیا بگریزد! با کراهت و بغض مشغول خواندن وردهایی برای درمان چشم‌های کورتی شد. چشمانی که مسیر عبور نورش به‌طور کامل همانند تونلی تخریب شده بود.

آرتیمیس نیز به شماره یک نگاهی انداخت و گفت:

- می‌تونی هالی رو شفا بدی؟

شماره یک که تاکنون کنجکاوانه به وضعیت بدنی او نگاه می‌کرد، پاسخ داد:



- آره. طلسمش ضعیف بوده. معلومه که یه تازه کار قدرتمند این طلسم رو گذاشته. طرف قوی اما نابلد بوده. به خاطر همینکه که طلسم نصفه نیمه عمل کرده. اگه الان شروع کنم، تا فردا به هوش میاد.

- خوب پس، شروع کن.

و بعد از او رو برگرداند تا از اتاق خارج شود؛ اما با پرسش دیو متوقف شد:

- چی؟ پس فلی چی؟

- اونا برای ما تله گذاشتن. اگه تا فردا نریم نا امید میشن و تله ها رو بر می دارن. بعد ما با نیروی مضاعف، یعنی هالی به مرکز می ریم. افراد نیروی ویژه رو هم با خودمون می بریم.

کورتی لبخند محوی زد؛ اما کسی ندید. کورتی در دل با خود گفت:

- آره. امروز نرین. تا فردا فرمول آماده است. فردا همه موجودات زنده تحت فرمان همین موجود کور خواهند بود. خیلی ابله‌ی فاوول. زرنگی ولی به خودت مغروری. درست مثل من. همین باعث شد که شکست بخورم و همین غرور تو هم، تو رو شکست میده.

آرتمیس با یادآوری چیزی تنها کمی سرش را به سمت چپ چرخاند و بی آن که دیو را ببیند، گفت:

- آه راستی! اول اون پوشش منعکس کننده رو پاک کنید. بعد عملیات شفا رو شروع کنید.

دیو با کمی مکث، تأیید کرد. آرتمیس نیز دیگر چیزی نگفت و گوشه‌ای نشست و به هالی خیره شد. هالی، دوست مهربانش. چقدر دل تنگ او بود. از ته دل خدا را شکر کرد که هم‌اکنون زنده است و گرنه تا آخر عمر، درد نبود او سی‌*نه‌اش را می فشرد.

در سوئی دیگر، مایلز و بکت با یکدیگر از احساساتشان سخن می گفتند. هر دو حس پوچی داشتند و این انکارناپذیر بود.

بکت: حس می کنم ما اینجا هوبجیم!

مایلز: موافقم. ما فقط مثل بچه‌ها دنبال آرتمیس می ریم و اتفاقاتی رو که می افته تماشا می کنیم. انگار که مشغول تماشای یه فیلم سه بعدی هستیم. فیلم جالبیه؛ اما اصلاً حس مثبتی بهم نمیده.

- به نظرت برادر ما رو نادیده می گیره؟

- آره. ولی فکر می کنم ناخواسته باشه. اون ذهنش به شدت مشغول اینه که چطور هون رو نجات بده. به نظرت برای ما وقتی می مونه؟

بکت آهی پر از افسوس کشید:

- من برای چی اومدم اینجا؟ توی خونه اگه فیلم تماشا می کردم که بهتر بود!

مایلز شانه‌ای بالا انداخت:



- شاید!

و در ذهن، برای خود ماجرای هیجان‌انگیزی را تصور می‌کرد که او در آن، قهرمان قصه بود.

با صدای بوق بوق دستگاه، آرتیمیس سرش را بالا گرفت. چشمان سرخش خبر از نخوابیدنش در طول شب می‌داد. درحالی‌که باقی افراد به جز باتلر به خواب رفته بودند. هرچند کوفور به سختی، و هرچند که از چشمان بسته کورتی چیزی مشخص نبود. جرقه‌های آبی کم‌کم سطح بدن هالی را پوشاند. طلسم از بین رفته بود و حالا جادو در حال ترمیم بخش‌های آسیب دیده بود. آرتیمیس از جای برخاست و به سوی هالی رفت.

با صدای قدم‌های او کورتی از چرتش بیدار شد. صدای جرقه‌های هالی به گوشش می‌رسید و در حال حرص خوردن بود. دیوهای جادوگر به‌طور کلی حساسیت خیلی زیادی به طول موج‌های آنالوگ تا فرسوخ دارند. شاید به‌همین دلیل باشد که چندان از خورشید خوششان نمی‌آید و بیشتر به ماه وابسته‌اند؛ اما کورتی یک نمونه جدید بود. او بیش از حد توانمند بود و به راحتی حضور سیستم ارتباطی را در نزدیکی‌اش حس می‌کرد. از طریق کنترل از راه دوری که روی کف دستش نصب شده بود، سیستم را به طرف خود هدایت کرد. در آن سو، اما تمام هوش و حواس آرتیمیس با هالی بود. درحالی‌که لوله را از دهانش خارج می‌کرد به او می‌نگریست. هالی کم‌کم چشم گشود به بالای سرش خیره شد و با مشاهده او گفت:

- آرتیمیس!

آرتیمیس لبخند لرزانی زد و گفت:

- خوش‌حالم که به هوش اومدی.

باتلر از آن سو گفت:

- منم همین‌طور. بلند شو جن کوچولو. هون بهت نیاز داره.

هالی آرام با تکیه بر دستانش از جای برخاست. با دست راستش چتری‌های یک وری خرمایی رنگش را که اکنون تا زیر چانه‌اش می‌رسیدند، کنار زد. انگشتان کشیده‌اش را به روی تیغه بینی عقابی و زیر چشمان پف کرده‌اش کشید. می‌توانست حدس بزند که مدت زیادی بی‌هوش بوده. آرتیمیس نیز مشغول خاموش کردن دستگاه‌ها شد. هالی هنوز کمی گنگ و بی‌حال بود. و البته این تأثیر یک خواب طولانی مدت و یک شفای تمام عیار بود. البته جادویش نیز ته کشیده بود. آرتیمیس سرم را از دست هالی خارج کرد و گفت:

- باید فوری تقویت بشی. اینجا به احتمال زیاد یه یخچال پر از مواد غذایی پیدا میشه. شماره یک هم مقداری جادو بهت می‌ده تا سرپا شی.

صدایی از پشت سر شنیده شد:



- کسی اسم من رو آورد؟
- باتلر با تعجب ابرویی بالا انداخت و دست به سیب*نه به سوی او برگشت:
- تو بیدار شدی شماره یک؟ البته هالی به مقداری جادو نیاز داره.
- مالچ از آن سو خمیازه‌ای کشید:
- فقط اون بیدار نشده. شما با سر و صداتون همه رو بیدار کردین.
- آرتمیس به مالچ نگریست که گوشه اتاق در نزدیکی آن میز بزرگ و دراز، نشسته بود و شانه‌هایش را مالش می‌داد.
- لبخندی مرموز زد و گفت:
- خوشحالم که بیداری. پس تو هم لطفاً برای هالی مقداری غذا بیار.
- مالچ غرغرکنان از جای برخاست و درحالی که با چشمان نیمه باز صورت پر از ریشش را می‌خارید، از اتاق خارج شد.
- چرا همه خورده کارها را او باید انجام می‌داد؟ اصلاً از این وضعیت خوشش نمی‌آمد!
- شماره یک هم در داخل آزمایشگاه قدم پیش گذاشت تا مقداری جادو به هالی بدهد. در این بین کسی متوجه توطئه‌ای که توسط کورتی صورت می‌گرفت، نبود:
- خب فلی. شنیدی که چی گفتم. فرمول باید تا عصر حاضر باشه. من نمی‌تونم زیاد حرف بزنم. متوجهی که؟
- کارت رو درست انجام بده.
- چشم ارباب. اوامرتون اجرا میشه.
- با قطع تماس فلی به آزمایشگاه بازگشت. اصلاً از این وضعیت خوشش نمی‌آمد اما گویی اراده او در چنگ کورتی محسوس شده بود. او تبدیل به ماشین فرمان برداری برای اطاعت از اوامر او شده بود.
- ***
- همگی در جلسه حضور داشتند. البته به جز کورتی خائن. همه سکوت کرده بودند و در انتظار بودند تا آرتمیس بگوید که نقشه چیست. کنجکاوی مانند مورچه‌ای مغز آنان را می‌جوید و آنان دوست داشتند زودتر، نقش خود را در نقشه بدانند. مالچ زیر لب غر می‌زد:
- زود باش بگو دیگه! خوشش میاد با مکث طولانی ما رو دق بده!
- در نهایت مایلز از آرتمیس که خیلی راحت، با پوزخند موزیانه‌ای به میل لمیده بود، پرسید:
- برادر، نقشه چیه؟
- تو، ژولیت و کوفور همین جا مراقب کورتی می‌مونید. نباید بذارید با مرکز هماهنگ بشه یا فرار کنه. که اگه این‌طوری بشه کار هممون ساخته است. هالی میره تا با نیروی ویژه صحبت کنه تا با هماهنگی ما وارد مرکز بشن.
- من و باتلر و شماره یک به دنبال فلی می‌ریم. شماره یک اون رو از طلسم بردگی در میاره و اما کوان، مالچ و بکت



به دنبال آرک سول میرن. وظیفه نجات ترابل هم با اوناست. همه تون از طریق شبکه ارتباطی با من در ارتباط خواهید بود.

- اما آرتمیسی مگه یادت رفته که اینجا شبکه ارتباطی از کار افتاده؟

بکت بود که می پرسید. آرتمیسی لبخندی بر لبش نشاند. همان لبخند مرموز معروفش. سپس گفت:

- خب پس از سیستم آنالوگ استفاده می کنیم. نه دیجیتال یا ماهواره.

و بعد به طرف کمد آزمایشگاه، که درست پشت میز بزرگ قرار داشت، رفت. درب آن را که از جنس MDF کرمی رنگ بود باز کرد. روی نوک پا همانند کودکان ایستاد تا سرش به بالاترین طبقه کمد که تا سقف امتداد داشت برسد و از قفسه بالایی آن، تعدادی بی سیم قدیمی در آورد. هالی پرسید:

- هی آرتمیسی! تو اینا رو از کجا آوردی؟ نمی خوای بگی که اپال کوبویی با اون همه دبدبه و کبکبه اش از این وسیله های قراضه داشته؟

آرتمیسی بی توجه به لحن مسخره مانند او، یکی از آنان را به او داد و درحالی که بی سیم دوم را به دست کوان می داد، گفت:

- نه؛ خودم با وسایلی که اینجا بود درستشون کردم.

هالی چیزی نگفت. کمی به او خیره نگاه کرد و پوفی کشید. بی سیم را در دستش جابجا کرد و نگاهی به آن انداخت. مدت ها بود که از این نوع سیستم ارتباطی استفاده نکرده بود. این ابزار قدیمی، زیاد برایش راحت نبودند. نوترینویش را از کشوی میز کنار تختش برداشت و گفت:

- خوب پس، عملیات از همین الان شروع میشه.

- درسته.

باتلر به افراد حاضر نگاهی انداخت:

- فکر می کنم وقتشه راه بیفتیم!

مایلز با ناامیدی به بکت نگاه کرد. باز هم احساس پوچی! بکت، فهمید چه در دل برادرش می گذرد. نزدیک تر آمد و او را در آغوش گرفت. زیر گوشش زمزمه کرد:

- ناامید نشو مایلز. بالاخره خودت رو یه جایی نشون میدی.

مایلز لبخند تلخ و بی جانی زد. بین این همه، فقط او بود که هیچ نقشی نداشت. با این که ژولیت نیز در آزمایشگاه مانده بود، ولی کاملاً روشن بود که او نیز مانند همه وظیفه ای داشت! حفاظت از مایلز و مراقبت از کورتی. نفس عمیقی کشید:

- امیدوارم بکت!

و در دل از برادرش ناامید و دل گیر بود که به او اطمینان نمی کرد.
باتلر در آن سو دست روی شانه خواهرش گذاشت. به چشمان خواهرش نگاه کرد و نصیحتی کرد که کمی اخم‌های
ژولیت را در هم برد:

- خوب مراقب کورتی باش؛ ولی زیاد هم بهش نزدیک نشو. ممکنه برات خطرناک باشه.

ژولیت با حرص غرید:

- خودم این رو می دونم.

باتلر لبخندی به عصبانیت خواهرش زد و از او فاصله گرفت. کوان نیز که مشغول دلداری دادن به کوفور بود، با
دیدن آمادگی تمام افراد، به همراه آنان از آزمایشگاه خارج شد. این درحالی بود که مالچ، برای هالی ماجرای اتفاقات
پس از بی‌هوشی‌اش را تعریف می کرد. با خروج آن‌ها، ژولیت دست به کمر رو به مایلز کرد.

- حالا ما که بیکاریم. چطوره تنبیهت رو انجام بدی مایلز فاول؟

مایلز نالید:

- وای نه!

***هون - مرکز نیروی ویژه

دو ساعت بعد

- هالی؟ تو راهیدی؟

هالی با کلافگی پاسخ داد:

- نه. این سربازا به هیچ وجه راضی نمیشن. اصلاً قبول نمی کنن که با ما برای نجات هون بیان.

آرتمیس پوفی کشید. حدس این مورد را می زد. شمرده شمرده گفت:

- بهشون بگو که اگه نیان، دیگه چیزی برایشون باقی نمی مونه که بخوان ازش محافظت کنن. باید قانعشون کنی

هالی. بازم باهاشون حرف بزن. ما باید وارد مرکز شیم؛ اما بدون کمک اونا نمیشه. دیگه نمی تونیم وقت رو تلف

کنیم.

بی تردید کورتی نقشه دومی کشیده بود که مرگ بار بود و همین آرتمیس را می آزد. این که کورتی چه نقشه‌ای
دارد؟ نمی توانست حدس بزند و فقط همین قدر می دانست که باید خیلی زود کنترل شهر را باز پس گیرد. هالی نیز

می فهمید که آرتمیس چیزی می داند و قصد جلوگیری از آن را دارد. برای همین نباید ناامید می شد:

- باشه. تمام تلاشم رو می کنم. موفق باشین.

هون - آزمایشگاه قدیمی اپال کوبویی



ژولیت مشغول تمرین با مایلز بود و مایلز با بی میلی تمرینات را انجام می داد. درست وسط آزمایشگاه که خالی بود، روی سرامیک های قهوه ای رنگ و لیز آزمایشگاه مشغول مبارزه بودند و ژولیت به مایلز امان نمی داد. از چپ و راست حمله می کرد و مایلز را وادار به همراهی می کرد. هر از گاهی نیز مایلز پایش لیز می خورد و هر بار، به مدد ژولیت به زمین نمی افتاد.

کوفور گوشه ای نشسته بود صورتش را با کف دستانش پوشانده بود. به خاطر شاخ هایی که از میان انگشتانش بیرون زده بودند، صحنه مسخره ای ایجاد شده بود؛ اما کوفور اهمیتی نمی داد. حس می کرد از زندگی سیر شده است. تک پسرش جرمی در حدود جرائم اپال کوبویی را انجام داده بود. چرا باید دست به چنین کار خبیثانه ای می زد؟ اما کورتی فارغ از اندیشه های پدرش هیچ واکنشی نشان نمی داد و طرح نقشه اش را در پس ذهنش مرور می کرد و با یادآوری پیروزی نزدیکی که در انتظارش بود، حس شیرینی زیر پوستش می دوید.

تنها صدایی که شنیده می شد، صدای نفس نفس زدن های مایلز و ضربه های آن دو خاکی بود. ناگهان صدای خش خش تنها بی سیمی که در اتاق بود آمد. کوفور سرش را بالا گرفت و با بی حالی گفت:

- حتماً آرتمیسه. اون می خواست موقع شروع مأموریت با ما ارتباط برقرار کنه.

ژولیت به طرف آن رفت. بی سیم را کنار دهانش گرفت و گفت:

- ژولیت به گوشم!

راستش خیلی دلش می خواست یک بار همانند پلیس ها این گونه حرف بزند! صدای خش خش قوی به گوش رسید و دیگر هیچ... گویی اصوات بر آمده از حنجره یک گراز بود که از بی سیم در می آمد و نه انسان! ژولیت گفت:

- امواج به اینجا نمی رسه. پارازیت داره. باید بریم بیرون.

و فوری از اتاق خارج شد. مایلز نیز با پشت دستش عرق پیشانی اش را گرفت و نفسش را با صدا بیرون داد. یعنی قل بزرگ ترش آن لحظه چه کار می کرد؟ کاش او هم کنار او بود تا این تمرین کمتر برایش خسته کننده به نظر بیاید! نمی دانست چقدر گذشت که ناگاه صدای بلندی به گوش رسید. گویی شخصی از ارتفاع ده پایی سقوط کرده باشد. مایلز نگاهی به کوفور انداخت و با هم به دو از اتاق خارج شدند. کورتی در دم لبخند موزیانه ای زد. زیر لب گفت:

- فلی؟

بلافاصله صدای سنتور را شنید:

- بله ارباب؟

- فرمول آماده ست؟

- بله قربان.

در دل احساس شعف و شادی کرد. چیزی به موفقیت نمانده بود:
- خوبه. آرتمیس داره میاد. امنیت منطقه رو کامل چک کن. فرمول رو هم ببر طرف لامپ بزرگ یووی. به زودی همه تحت فرمان من در میان.

و بعد خندید. گرچه سعی می کرد صدایش بالا نرود. فلی گفت:

- بله قربان. به زودی شما سرور مطلق می شین.

هون - مرکز نیروی ویژه

درب اصلی مرکز توسط عده ای سرباز خشمگین شکسته شد. گویی سربازان نیروی ویژه پذیرفته بودند که در خطر افتادن جان ترابیل بهایی است که باید برای بقای هون بدهند. هالی از پشت به آرتمیس و همراهانش پیوست. زیر لب گفت:

- ساختمان نیروی ویژه یه در دیگه هم داره که فقط خود اعضا از وجودش با خبرن. حالا که سربازای سول مشغول درگیری هستند، ما باید از اون جا رد بشیم.

و در دل آرتمیس را تحسین کرد. آرتمیس خیلی خوب می دانست که ممکن است سربازان سول به تعقیب آنان پردازند. به همین دلیل سربازان نیروی ویژه را با آنان درگیر کرد تا خودشان بتوانند بی هیچ جلب توجهی داخل مرکز شوند. آرتمیس با چشمانش موقعیت را از نظر گذراند. در محوطه پر درخت مرکز به سر می بردند و کسی، آنان را پشت سه درخت بزرگ سرو نمی دید. سربازان نیروی ویژه از درب اصلی که حدود چهل متر در سمت راست آنان قرار داشت وارد می شدند و از راهروی عریض سنگ فرش شده ای که برای عبور ماشین های برقی ساخته شده بود، و طولش به شصت متر می رسید، عبور می کردند تا به در بزرگ ورودی ساختمان برسند. کناره این راهرو بریدگی هایی برای پارک ماشین های نیروی ویژه وجود داشت. البته قابل ذکر است که مردم هون ملزم به استفاده از وسایل نقلیه عمومی هستند و این ماشین ها، تنها از آن ارگان های خاص بودند و کسی، ماشین شخصی نداشت. با به راه افتادن هالی، آرتمیس نیز به راه افتاد. درب مخفی چند قدمی بیشتر با آنان فاصله نداشت. درست در کنار درخت سروی که در کنار آن یک درخت بلوط بلند قرار داشت، یک دریچه کوچک ساخته شده بود که با پله، به زیرزمین می رسید. وقتی به دریچه رسیدند، اول از همه باتلر رفت تا امنیت منطقه را چک کند. احتمال این وجود داشت که افراد کورتی در پایین پله ها کمین کرده باشند. وقتی بررسی موقعیت تأیید شد، از پایین پله ها به بالا نگاه کرد و گفت:

- قربان، همه چیز امنه. می تونید بیاید تو.

آرتمیس نیز سر همیشه افراشته‌اش را خم کرد تا بتواند از ورودی تنگ دریچه عبور کند. هالی نیز درب را نگه داشته بود و عبور تک‌تک افراد را نگاه می‌کرد. پس از آن که کوان نیز داخل شد، هالی نیز پایین آمد و درب دریچه را پشت سرش بست. آرتمیس وقتی او رسید، گفت:

- باید جدا بشیم. مالچ، بکت و کوان. مراقب خودتون باشید. هالی با اونا برو. یادتون باشه، موفقیت فقط با احتیاط به دست میاد. لااقل در این مأموریت. پس لطفاً ریسک نکنید.
هالی ناگهان از جا پرید و با چشمانی درشت و صدایی بلند گفت:
- چی؟ ولی من می‌خواستم...
آرتمیس وسط حرف او پرید:

- هالی. درسته مالچ و بکت قوی هستند؛ اما تو یه عضو نیروی ویژه‌ای. ما باتلر رو داریم؛ اما اونا بیشتر به تو احتیاج دارن تا ما، در ضمن مأموریت ما یکیه و سه نفری از پشش بر میایم؛ اما مأموریت اونا دو تا هستش. دستگیری سول و نجات ترابل. پس بهتره به حرفم گوش بدی.
هالی مایوس لبانش را روی هم فشرد. خیلی دلش می‌خواست با آرتمیس پیش فلی برود و سیلی محکمی روی صورتش بزند. اما آرتمیس مانع شد:
- باشه آرتمیس. ولی یکی طلبت. تلافی می‌کنم.
- خوش حال می‌شم اگه تلافی کنی.

و بعد لبخند شرورانه‌ای زد. به جلو خم شد و زیر گوش هالی چیزی گفت. هالی سری به نشانه تأیید تکان داد و گفت:
- باشه. فهمیدم.

آرتمیس لبخند دیگری زد و به راهروی سمت راست پیچید. همانجایی که طبق گفته هالی مرکز کنترل قرار داشت. باتلر و شماره یک نیز به دنبال او به راه افتادند. هالی پوفی کشید و با همراهانش به راهروی سمت چپ پیچید. راهرویی که آرتمیس از آن عبور می‌کرد بیش از ساکت و عادی به نظر می‌رسید. آرام زیر لب زمزمه کرد:
- مشکوکه! مشکوکه!

صدای باتلر را در نزدیکی گوشش شنید:

- منم باهاتون موافقم، جناب آرتمیس. عبور از راهروی مخفی این قدرها هم نباید برای افراد غریبه آسون باشه. حتماً تله‌هایی وجود داره.

آرتمیس نیز نفس عمیقی کشید و متفکر سرش را تکان داد. دستش را روی دیوار کشید و به آن خیره شد. دو لایه از سیمان و قیر بود. زیر لب گفت:

- حتماً برای این که دورفها نتونن وارد بشن این دیوار رو ساختن.

زمین نیز با سرامیک‌هایی سیاه‌رنگ پوشیده شده بود. ولی انگار... سرش را به طرف باتلر برگرداند تا چیزی بگوید؛ اما ناگهان اطرافشان را نوری قرمز فرا گرفت. باتلر، آرتمیس و شماره چشمانشان را از شدت نور بستند و آرام آرام بازشان کردند. باتلر از بهت دهانش باز ماند. و آرتمیس بی‌هیچ واکنشی خیره به ستون‌های لیزری قفس ماندی می‌نگریست که ذره ذره به آنان نزدیک می‌شد. باتلر نالید:

- خدای من. اینا دیگه چین؟

قفس لیزری که دورتادور آنان را پوشانده بود به آنان نزدیک می‌شد. آرتمیس اما در فکر بود. چه کار می‌توانست بکند؟ به حتم تماس تشنه با آنان مصادف می‌شد با جزغاله شدنشان. فاصله اشعه‌های لیزری از یکدیگر بسیار کم بود و عبور از میان آنان تقریباً غیر ممکن. زیر لب گفت:

- فکر کن! فکر کن! الان وقت هنگ کردن نیست.

چشمانش را گشود و این بار دقیق‌تر به اطرافش نگاه کرد. چشمش به سقف افتاد. درست جایی که اشعه‌ها از آن جا ساطع می‌شدند. اطراف لامپ‌های مغناطیسی سوپر ال.وی.دی* چند قطعه طوسی وجود داشت که به نظر دارای حسگرهای حرارتی بودند. همچنین آرتمیس به راحتی می‌توانست ببیند که قطعات چگونه انرژی را یک جا متمرکز می‌کنند. با دیدن آن‌ها باز هم زیر لب گفت:

- خودشه!

*لامپ ال وی دی

لامپ‌های القایی مغناطیسی اساساً یک نوع از لامپ‌های فلورسنت با (یک یا دو) آهنربای الکتریکی که در اطراف بخشی از لوله پیچیده شده (لامپ القایی خارجی) می‌باشد. نور، حاصل یک فرایند تبدیل درون لوله است که در آن نور UV یا ماورای بنفش در داخل لامپ تولید می‌شود و توسط پوشش فسفری دیواره داخلی لوله به نور مرئی تبدیل می‌شود. با تنظیم نوع و ترکیب فسفر در پوشش، می‌توان رنگ‌های مختلفی تولید کرد. مانند: سفید گرم، سفید سرد و غیره.

این لامپ‌ها برخلاف بقیه لامپ‌ها از جمله لامپ‌های رشته‌ای و یا لامپ‌های کم مصرف، دارای فیلامنت یا کاتد برای روشن کردن نیستند. گاز داخل این لامپ‌ها توسط میدان مغناطیسی‌ای که از بیرون به این لامپ‌ها اعمال می‌شود، یونیزه شده و تولید نور می‌کند.

تولید میدان مغناطیسی توسط یک بالاست صورت می‌گیرد. این لامپ‌ها به علت نداشتن کاتد، دارای طول عمر بسیار زیاد هستند و برای مکان‌های خطرناکی که تغییر دادن لامپ‌ها، سخت و گران است مورد استفاده قرار

می گیرند. اشکال عمده این لامپها در تولید نویز مغناطیسی توسط بالاست این لامپها که جهت روشن نگه داشتن آنها به کار می رود، می باشد.

و بلندتر باتلر را خطاب قرار داد:

- زیگزایرت رو در بیار و اونجا رو هدف بگیر.

شماره یک نالید:

- یعنی اونی که این تله رو کار گذاشته این قدر ابلهه؟

- نه. این سیستم متعلق به اجنه است. نه آدما و از اونجا که جن و پریها اطمینان دارن پای آدما به این دنیا باز نمیشه، فناوری بشر رو در نظر نگرفتن. نوترینوها با انرژی هسته ای کار می کنن و امواج می فرستن و خوب دستگاه اونا یه لایه سرب روش داره؛ اما زیگزایر باتلر یه گلوله پرسرعت داره که از هر چیزی رد میشه. و بعد به باتلر نگاه کرد. اما او هیچ واکنشی نشان نمی داد. آرتمیس انگشت اشاره اش را به سوی لامپ گرفت و تشر زد:

- باتلر چرا خشکت زده؟ زود باش وگرنه زنده زنده کباب می شیم.

باتلر به خود آمد و فوری به دستگاه شلیک کرد. دستگاه چند جرقه زد و در آخر، خاموش شد. شماره یک نفس عمیقی کشید و گفت:

- هوف! به خیر گذشت. بریم.

آرتمیس فوری گفت:

- نه! قدم از قدم نباید برداری. هنوز هیچی به خیر و خوشی نگذشته.

باتلر پرسید:

- چی شده آرتمیس؟

- من اگه جای فلی بودم، یه تله پشتیبانی هم کار می گذاشتم تا اگه برفرض محال، رقیبا تونستن ازش عبور کنن،

توسط اون تله غافل گیر بشن. باتلر، یکی از چاقوهات رو بده.

باتلر با تردید چاقویی از جیبش در آورد و به دستان آرتمیس سپرد. آرتمیس آرام روی یک زانویش نشست و دیگری

را ستون خود کرد. سپس دستی به لبه های سرامیک های روی زمین کشید. همان طور که حدس می زد، لق بود. چند

مشتی هم بر روی یکی از آنان نواخت. و ناگاه چاقو را برداشت و به لبه سرامیک گیر داد. سرامیک کمی بالا رفت و

آرتمیس آن را برداشت. زیر کفی سرامیکی یک دستگاه هشدار بود. هشدار که با اندکی فشار، صدای بوقی در

می آورد. به احتمال قوی در اطراف آنها تله هایی حساس به صدای هشدار قرار داشت.

آرتمیس آرام دستی به سر رویش کشید. سیمی توجه او را جلب کرد. رد آن را دنبال کرد و به آی.سی (C) رسید. نوک چاقو را روی آن قرار داد و برید. رو به باتلر گفت:

- احتمالاً از این سیستم‌های هشدار زیر تعدادی از این سرامیک‌ها قرار داره. خاموششون کن و سرامیکا رو بذار سرجاشون. متوجهی که چی میگم؟

باتلر سری به نشانه تأیید تکان داد و مشغول شد. دو ردیف کامل از سرامیک‌ها دارای تله بودند. نیم‌ساعتی خنثی‌سازی آنان طول کشید. آرتمیس و باتلر و شماره یک پس از خنثی کردن آن‌ها، به راه خود ادامه دادند. ***هون- آزمایشگاه قدیمی اپال کوبویی

- فلی، تو باید تو اتاق کنترل بمونی. فرمول به یونیکس بده. تو باید با فاوول درگیر بشی. می‌خوام وقتی همه تحت تسلط من در اومدن صدای ناله‌های اون رو بشنوم.

- بله قربان. فرمول آماده‌ست.

- خوبه!

پشت در مایلز به نفس نفس افتاد. کورتی چگونه می‌توانست؟ زیر لب گفت:

- من باید برم. برادر نمی‌دونه. اگر هم فلی موفق نشه صدمه‌ای به برادر برسونه وقت کشی که می‌کنه. اون وقت

یونیکس به راحتی می‌تونه فرمول رو پخش کنه. لامپ یو وی؟ باید برم اونجا. راستی یونیکس کیه؟ باید بپرسم.

و به سوی کوفور دوید. گویی تازه موفق به برقراری تماس شده بود. بعد نیم‌ساعت!

کوفور- آرتمیس شما به ما تماس گرفته بودید؟ بی‌سیم مشکل داشت.

- نه هیچی. مأموریت شروع شده. حواستون رو روی کورتی متمرکز کنید.

- اطاعت.

کوفور همه این سخنان را با شرم می‌گفت. خود می‌دانست که پسرش چه جفایی در حق هون کرده بود. با پایان یافتن تماس، سرش را پایین انداخت. روی نگاه کردن به چهره هیچ‌کس را نداشت. بی‌سیم را به دست ژولیت داد و ژولیت مشغول بازی با آن و چرخاندنش در دست شد. مایلز با ذهنی درگیر و چشمانی خیره به یک‌سو، که نشان از در فکر بودنش می‌داد، پرسید:

- شما می‌دونین یونیکس کیه؟

دستان ژولیت از کار ایستادند و او با تعجب پرسید:

- منظورت یونیکس بی- لابه؟ تو اون رو از کجا می‌شناسی؟!

مایلز هُل شده، دستانش را در هم قلاب کرد و در حالی که پلک راستش به تندی می‌پرید، با لکنت گفت:

- ا... از... برا... برادر شنیدم.



ژولیت سری تکان داد و گفت:

- یونیکس یه اسپریت با بال‌های قطع شده‌ست که قبل از مرگش به ترنبال روت، یکی از خطرناک‌ترین تباهاکاران هون خدمت می‌کرد. من همین قدر ازش می‌دونم.

و چه خوب بود که ژولیت با واکنش ابلهانه و لکنت زبان او، به چیزی شک نکرد و با بی‌خیالی جوابش را داد!
- اوهوم. مرسی.

ژولیت نیز سری تکان داد و به نزد کورتی رفت. کوفور نیز خیره به زمین سرامیکی همان‌جا ایستاده بود و گویی به فکر فرو رفته بود. مایلز بی آنکه او متوجه شود آرام از محوطه آزمایشگاه خارج شد. و سپس با حداکثر سرعت خود دوید. باید هون را نجات می‌داد.

هون - مرکز نیروی ویژه - اتاق کنترل

ضربه سهمگینی به در وارد شد و درب اتاق چندین متر به جلو پرتاب شد. گویی باتلر بیش از حد هیجان زده بود. اول از همه اطراف را به طور کامل زیر ذره بین خود قرار داد و پس از اطمینان از امن بودن محیط به آرتیمیس و شماره یک اجازه ورود داد. کسی در اتاق نبود و رایانه‌ها همه خاموش بودند. تمام اتاق تاریک بود. ناگاه با صدایی، باتلر زیگزایرش را به سوی صدا نشانه گرفت. باتلر اخم کرده بود و به‌سوی صدا به طرز حیرت‌آوری متمرکز شده بود. آرام تهدید کرد:

- کی اونجاست؟ تسلیم شو و بیا بیرون و گرنه می‌میری!

صدای خنده‌ای آمد. باتلر از خشم، درحالی که دستانش می‌لرزید، غرید:

- زود باش بیا بیرون و گرنه شلیک می‌کنم!

شخص آرام جلوتر آمد و با لحنی صلح‌طلبانه گفت:

- نزن دوست عزیز. من که با شما مشکلی ندارم!

باتلر با بهت به او نگاه کرد. این در حالی بود که آرتیمیس دست‌به‌سیخه به نمایش او نگاه می‌کرد:

- راستی! تو واقعاً چطور می‌خواستی شلیک کنی؟ با این دستای لرزون؟

و بعد باز هم به خنده‌اش ادامه داد. باتلر با بهت گفت:

- فلی؟ خودتی؟

فلی با نیش و کنایه گفت:

- نه پس! روحشم. البته می‌دونی، روح رقیق‌تر از اونیه که با چشم جنی یا انسانی بشه مشاهده کرد. اون وقت شما

چطور من رو می‌بینید؟

باتلر، مبهوت از حالت فلی، آرام پرسید:

- تو حالت خوبه؟

تعجب کرده بود. زیرا اگر او برده بود، باید سعی در کشتن آنان می‌داشت و اگر آزاد بود، سعی می‌کرد با نگرانی، خبر از نقشه‌های شوم کورتی بدهد. فلی، به حالت متعجب او خندید:

- خب بستگی داره که خوب رو چی معنی کنی؟

این زیاد خندیدنش هم غیر طبیعی بود! احتمال دیگری به ذهن باتلر رسید:

- نکنه اون داره ما رو سرگرم می‌کنه تا زمانی که نیروهای پشتیبانی سر برسند؟

و بعد، خیلی سریع، لوله تفنگ را به طرف در نشانه گرفت و راهروی طویل بیرون را زیر نظر گرفت. فلی باز هم خندید:

- اون بیرون کسی نیست!

باتلر بی‌توجه، به آن سر راهرو نگاه کرد. فلی قابل اعتماد نبود.

فلی - راستی می‌دونستی من خیلی از کله‌کچلت خوشم میاد؟

در همین زمان آرتمیس زیر لب گفت:

- مشکوکه. اون می‌خواد وقت کشی کنه. کاملاً معلومه. اونا یه نقشه دارن. از کار انداختن سیستم هون به تنهایی

نمی‌تونه موفقیتی برای اونا بیاره. اونا می‌خوان مانع ما بشن.

فلی باز خندید و در حالی که به سوی رایانه‌ها می‌رفت، گفت:

- درسته. قصد دارم مانع تو بشم و وقت کشی کنم. پس به خاطر همین می‌خوام یه هدیه بهت بدم.

به ناگاه تمام بدن آرتمیس از درد و سوزش مورمور شد و به لرزه افتاد. درحالی که به زمین می‌افتاد باتلر و شماره

یک را دید که با ضربه فلی، نقش زمین شدند. زیر لب گفت:

- لعنتی. رو دست خوردیم. شوک الکتریکی!

و بعد از هوش رفت. فلی باز هم خندید و زیر لب گفت:

- مأموریت انجام شد، قربان.

- کارت خوب بود. فلی.

ارتباط قطع شد. فلی خم شد تا دستان باتلر را ببندد. به سختی، دست او را از زیر تنه سنگینش بیرون آورد. زیر لب

غرغر کرد:

- این خاکی‌ها چقدر سنگین هستن!



روی دو پای جلویی اش نشست و دستان بزرگ باتلر را با دستبند الکتریکی بست. در حال بستن قفل دستبند بود که ناگاه فرو رفتن چیز نوک تیزی در بازویش را احساس کرد. لحظه‌ای آسمان به دور چشمانش چرخید و از هوش رفت. بکت آمپول را از بازوی فلی در آورد. روی زانو نشست و دستبند را از دور دستان باتلر باز کرد. فلی را کشان کشان به سوی صندلی مخصوصش برد. دستان او را با همان دستبند بست و به نزد آرتیمیس رفت. زیر لب گفت:

- متأسفم که نمی‌تونم تا بهوش اومدنم پیشت باشم برادر. باید برگردم پیش هالی.
و بعد از اتاق خارج شد. چه خوب بود که آرتیمیس از هالی در خواست کرد که محض احتیاط بکت را به‌دنبال آنان بفرستد. آرتیمیس خوب می‌دانست که فلی برده است و هرکاری از دستش بر می‌آید. بکت برای آخرین بار نگاهی به آرتیمیس کرد و دوان دوان از اتاق خارج شد.

هون - نزدیک‌ترین برج به لامپ یووی
مایلز درحالی که نفس نفس می‌زد دستش را به ستون برج تکیه داد و خم شد تا آرام بگیرد. تا به حال این قدر ندویده بود! بعد از این که کمی حالش جا آمد راست ایستاد و به برج خیره شد. حتی نگریستن به ارتفاعش برایش سرگیجه می‌آورد. در انتهای برج، سایه سیاهی دید. زیر لب گفت:
- وای! نه!

و بعد خواست که از آن برج بالا برود؛ اما با دیدن پله‌ها، آه از نهادش بلند شد. باید با پله می‌رفت؟ طی یک تصمیم
آنی اراده‌اش را جمع کرد و با دو، از پله‌ها بالا رفت.

هون - آزمایشگاه قدیمی اپال کوبویی
- کوفور! کوفور! تو می‌دونی مایلز کجاست؟!
کوفور که نشسته روی زمین، پا دراز کرده و به دیوار تکیه داده بود، از فکر بیرون آمد. زانوانش را جمع کرد و با تکیه بر آنان ایستاد. با گیجی به چهره مضطرب ژولیت خیره شد و پرسید:
- چی شده؟

ژولیت با کلافگی، این بار شمرده‌تر بیان کرد:

- تو می‌دونی مایلز کجاست؟

کوفور با تعجب سر چرخاند و نگاهی به اطراف انداخت. با نیافتن مایلز، شانه بالا انداخت:

- مایلز؟ نه! نمی‌دونم!



ژولیت نفس حبس کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد. سرش را پایین انداخت و چشمانش را بست، و خشمش را با فشردن مشت گره کرده‌اش سرکوب کرد. کمی بعد، سر بالا آورد. با تیزی به چشمان کوفور خیره نگریست و با فک قفل شده‌اش غرید:

- یعنی تو ندیدی کجا رفت؟ آخرین بار که من دیدمش همین جا پیش تو بود.

و کوفور گیج از خشم ژولیت سر کج کرد و پرسید:

- یعنی مایلز اینجا بود؟

ژولیت با مشت بر پیشانی‌اش کوفت:

- وای! تو این طوری می‌خوای از کورتی مراقبت کنی؟ عجب حواس جمعی داری! خدا کنه که کار احمقانه‌ای انجام نده.

و دروغ چرا شدیداً عصبی بود از حواس جمع این دیو جادوگر! کمی هم احساس بیچارگی می‌کرد. مایلز نزد او امانت بود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد ذهنش را از خشمش جدا کند تا منطقی تصمیم بگیرد. به‌سوی اتاقی که کورتی در آن ساکن بود، قدم برداشت و هم‌زمان گفت:

- باید با آرتمیس تماس بگیریم. اگه از همون لحظه‌ای که من اومدم تو اتاق رفته باشه سراغ آرتمیس، احتمالاً الان باید رسیده باشه. من اصلاً نمی‌دونم چرا مایلز درباره یونیکس پرسید؟ یعنی اون ربطی به این ماجرا داره؟ ولی اون که مرده. خدای من اصلاً نمی‌تونم این موارد رو به هم ربط بدم. نکنه دیوونگی کنه؟

با استرس بی‌سیم را برداشت تا با آرتمیس تماس بگیرد؛ اما هیچ‌کس پاسخگو نبود. هرچه ژولیت منتظر ماند کسی پاسخ نداد. ژولیت هر بار نگران‌تر می‌شد. این بار با هالی تماس گرفت؛ اما او نیز پاسخ نداد. نمی‌دانست چه کار باید انجام دهد. از سوئی ممکن بود جان مایلز و آرتمیس در خطر باشد و از سوئی نمی‌توانست کورتی را تنها بگذارد.

درطی یک تصمیم آنی، سرش را بالا گرفت و رو به کوفور گفت:

- تو برو دنبال مایلز و آرتمیس. من مراقب این بچه دیو می‌مونم. مراقب باشی ها!

کوفور مغموم سری تکان داد و گفت:

- باشه.

و دوان دوان از آزمایشگاه خارج شد. ژولیت به او نگاه کرد و اصلاً لبخند موزیانه کورتی را ندید. همه‌چیز برای کورتی خوب پیش می‌رفت.

ربع ساعتی از رفتن کوفور گذشت. ژولیت از فرط تنهایی گوشه‌ای نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود. زانوانش را در آغوش کشیده بود و در افکار خود غوطه‌ور شده بود. در همان حال بود که ناگاه صدای آخ خفه‌ای را شنید. به اطراف نگاه کرد؛ اما چیز مشکوکی ندید. کورتی همانند بیست و چهار ساعت گذشته بدون هیچ سروصدایی



گوشه‌ای لمیده بود. ژولیت سرش را روی زانوانش گذاشت؛ اما این بار صدای ناله ضعیفی به گوشش خورد. سرش را از روی زانو برداشت. کورتی دستان دست‌بند زده‌اش را روی چشمان خود گذاشته بود و از درد می‌پیچید. ژولیت آهی از سر بیچارگی کشید. در دسر یک لحظه هم او را در آرامش نمی‌گذاشت. با تکیه بر زانو از جا بلند شد و به طرف او رفت:

- هی بچه دیو! حالت خوبه؟

کورتی تنها نالید و هیچ نگفت. ژولیت زیر لب غرغر کرد:

- مگه کوفور درد چشماش رو درست نکرده بود؟ حالا من چیکار می‌تونم انجام بدم؟ لعنتی!

با حرص خم شد و شانه کورتی را گرفت. اما ناگاه سوزشی را در ناحیه گردنش حس کرد. گویی دستی دور گردنش پیچید و تمام بدنش را در بر گرفت. مانند یک شوک بود. ژولیت اندکی لرزید و سپس، نقش بر زمین شد. کورتی با شنیدن صدای زمین خوردن ژولیت خندید. نمی‌دید؛ اما شنیدن این صدا برایش همچون آوای پیروزی بود. زیر لب گفت:

- خیلی خوبه. چقدر راحت فریب خوردی خاکی بی‌مصرف! حالا تو، تحت فرمان منی.

و بعد بلند ژولیت را مخاطب قرار داد:

- بلند شو!

موقعی که حرف می‌زد سرش را مغرورانه بالا می‌گرفت. نمی‌خواست به چپ و راست طرف روبه رویش نگاه کند. ژولیت چشمانش را گشود و برخاست. احساس می‌کرد تمام اراده‌اش در دستان کورتی است. به بی‌احساسی محض رسیده بود. خشک و خشن گفت:

- امر بفرمایید قربان.

کورتی خندید. شادمانه می‌خندید. همه چیز داشت درست می‌شد:

- دستای من رو باز کن و من رو به برج کنار لامپ یووی ببر.

- اطاعت قربان.

- خوبه. برده فرمانبرداری هستی، خاکی.

ژولیت پیش آمد و قفل دست‌بند کورتی را گشود.

هون - مرکز نیروی ویژه - اتاق رئیس پلیس نیروی ویژه (یک ساعت قبل)

هالی، مالچ و کوان به درب اتاق رسیدند. هالی به دیوار کنار در تکیه داد و آرام، برای این که کسی سخنانشان را نشنود، رو به بقیه گفت:



- خوب بچه‌ها! ما نمی‌دونیم پشت این در چه چیزی در انتظارمونه. ولی هدفمون رو خوب می‌شناسیم. ما می‌خوایم ترابل رو نجات بدیم و آرک سول رو دستگیر کنیم. مالچ، من و کوان با آرک سول درگیر می‌شیم. تو برو سراغ ترابل.

مالچ با حرص سری تکان داد. خوشش نمی‌آمد کسی مدام برای او باید و شاید کند:

- تو نمی‌خواد به من امر و نهی کنی. من وظیفه‌م رو خوب می‌شناسم.

هالی پوفی از سر کلافگی کشید:

- خيله‌خب. همون. فقط احتیاط کنید. امکان داره آرک سول منتظر ما باشه و برامون کمین کرده باشه. حواستون رو، جمع کنید.

مالچ با غرغر گفت:

- آه! اصلاً این یارو از کجا باید بدونه که ما این جاییم که بخواد کمین هم کنه؟ هالی بیش از حد سخت می‌گیری.

- مالچ! من یه مأمور نیروی ویژه‌م. نمی‌تونم آموزش‌هام رو ندید بگیرم و بی‌احتیاطی کنم. اگه کمین کرده بود چی؟

- اگه کمین نکرده بود چی؟

- اگه کمین نکرده بود هیچ اتفاقی نمی‌افته؛ اما اگه کمین کرده باشه و ما احتیاط نکنیم کلامون پس معرکه است.

مالچ این روزا خیلی بیشتر از قبل لجبازی می‌کنیا!

مالچ چیزی نگفت. هالی محکم‌نوترینویس را در دست راست گرفت و آرام با دست دیگرش در اتاق را گشود. بسیار

آرام به اتاق نگاه کرد و داخل شد. با دیدن منظره روبه‌رویش، نفس در سینه‌اش حبس شد. آرک سول تکیه بر

میز کار روبرویش، در مقابل دیدگانش، ایستاده بود؛ اما...

- ترابل...

مالچ بود که با بهت این کلمه را به زبان می‌آورد. چشمانش در گوشه اتاق، جایی کنار قفسه شیشه‌ای اسلحه‌ها

خشک شده بود. آرک سول لبخند عمیقی زد. به گراب نگاهی انداخت و رو به هالی گفت:

- بهتره که تسلیم بشین وگرنه، اون تیغه مستقیم روی گردن ترابل فرود میاد.

و به گیوتینی اشاره کرد که گوشه اتاق بود. با پوزخندی، به آرامی گوشه دیگر اتاق رفت. از روی میز عسلی که

معلوم بود، از وسط اتاق به آنجا جابه‌جا شده، بطری و لیوانی برداشت. ترابل فریاد کشید:

- تو یه موجود کثیف هستی. لعنت به تو.

آرک سول لبخند تحقیرآمیزی زد. لیوان را از نوشیدنی پر کرد و پیش از سر کشیدن، چشمکی به او زد که ترابل را

از خشم به جون کشاند. مالچ اما با تماشای حالات مضحک چهره سوخته او، به خنده افتاد و ریز خندید. هالی به

گراب کلب نگاهی انداخت و گفت:



- تو چرا وایستادی؟ می‌خواهی بذاری سول برادرت رو بکشه؟
آرک سول این بار بلند خندید:

- بردگان ما هیچ‌وقت به ما خیانت نمی‌کنند. مگه نه گراب؟
- بله قربان.

گویی تمام امید هالی پر کشید. چراکه زیر لب با خشم گفت:
- دارویت!

آرک سول ادامه داد:

- بهتره با خودت فکر نکنی که اون دو نفر همراهت رو بفرستی سراغ گراب و خودت بیای سراغ من. چون اون گیوتین هم با کنترل، و هم به‌طور دستی تنظیم میشه.

و بعد به کنترل کوچک در دستش اشاره کرد. هالی درمانده شده بود. چه کار باید می‌کرد؟ تنها فشار یک دکمه برای نابودی زندگی فرمانده کلپ کافی بود. او که نمی‌خواست برای دومین بار باعث مرگ فرمانده‌اش باشد. می‌خواست؟ بنابراین گفت:

- باشه. ما تسلیم هستیم!

نوترینویش را جلوی پای آرک انداخت و در دل امیدوار بود که زودتر بکت و آرتمیس سر برسند. باید وقت کشی می‌کرد:

- راستی! چی شد که ایده استفاده از گیوتین به ذهنت رسید؟

آرک سول همان‌طور که دست‌بند به دست به آنان نزدیک می‌شد، گفت:

- راستش دنبال یه شیوه شکنجه باحال بودم. هالی تو نمی‌دونی که این خاکی‌های قرون وسطی چه شیوه‌هایی داشتن. آدما رو می‌داشتن توی یه تشت پر آب، طوری که کله‌شون بیرون بمونه. بعد روی سرشون یه عالمه عسل و چیزهای شیرین می‌ریختن و اونا رو همون‌طور توی چند روز رها می‌کردن تا مگسا بخورنشون. گیوتین یکی از کم‌دردترین شکنجه‌هاشون بود؛ برای همین من و فلی با هم یه گیوتین نیمه‌مدرن ساختیم. می‌بینی چقدر زیبا و با شکوه؟

هالی بی‌حوصله به حرف‌هایش گوش می‌داد. با شنیدن سخنانش از خاکی‌ها بیزار می‌شد. ولی مگر آرتمیس یکی از خاکیان نبود؟ خاکیان می‌توانستند خوب باشند. همان‌طور که اجنه‌ای مانند آرک سول می‌توانستند بد و منفور باشند.

هون - مرکز نیروی ویژه - اتاق کنترل (زمان حال)

آرتمیس با گیجی چشمانش را گشود. به اطرافش نگاه کرد و همه چیز را به خاطر آورد. احساس می کرد تمام عضلاتش خشک شده‌اند. سرش نیز کمی درد می کرد و احساس سنگینی داشت. باتلر از روی زمین برخاسته بود و گردنش را می مالید. آرتمیس نیز بلند شد و صدای شرق شرق استخوان هایش به گوشش رسید. هم‌زمان، شماره یک چشمانش را گشود و چشمانش را مالش داد. فلی نیز روی صندلی مخصوصش بی‌هوش افتاده بود. آرتمیس با دیدن او تک سرفه کرد و با صدایی خش‌دار، ناشی از بیهوشی یک‌ساعته‌اش، به شماره یک گفت:

- زود باش شماره یک! باید بجنبی و فلی رو از زیر طلسم در بیاری.

شماره یک برخاست و دستی به صورتش کشید:

- باشه آرتمیس. الان مشغول می‌شم.

آرتمیس نفس عمیقی کشید و رو برگرداند. کنار درب ورودی ایستاد و به چهارچوب تکیه داد. آزاد شدن ستور از طلسم بردگی نمی‌توانست برایش جذاب باشد. راستی چند ساعت بود که بی‌هوش بودند؟ نمی‌دانست. به ساعتش نگاهی انداخت. زیر لب گفت:

- یعنی یک ساعت بیهوش بودیم؟ هالی تا حالا چی کار کرده؟

و بعد با یادآوری بکت، لبخندی زد:

- کارت خوب بود بکت. برادر کوچیک من.

دروغ چرا از آن که برادرش این قدر بزرگ شده بود که مسئولیت‌ها را می‌پذیرفت و برای انجامشان تلاش می‌کرد، لذت می‌برد. هم‌زمان دست باتلر روی شانهاش نشست. به چهره باتلر نگاه کرد. باتلر از او بیست سانتی بلندتر بود و آرتمیس مجبور بود سرش را بالا بگیرد. باتلر سخنی داشت. مطمئن بود:

- چی شده باتلر؟

- کار شماره یک تموم شد. الاناست که فلی بیهوش بیاد.

آرتمیس سری تکان داد و بازگشت. دستانش را در جیب فرو کرد و منتظر به چشم‌های فلی خیره شد. فلی آرام آرام چشمانش را گشود. با دیدن آرتمیس کمی متعجب شد. اما کم‌کم، تمام خاطرات بردگی‌اش برایش نمایان شدند. برایش عجیب بود که دیگر خود را متعلق به کسی حس نمی‌کرد. آرام پرسید:

- من آزادم؟

آرتمیس پوزخندی زد:

- آزادی رفیق. زود باش بگو ببینم کورتی چه نقشه‌ای داره؟

فلی ناگاه آشفته شد. همه چیز را به یاد آورد و کوهی از عذاب وجدان، به طور ناگهانی روی قلبش تلنبار شد. او چگونه چنین جنایاتی را مرتکب شده بود؟ ساخت آن فرمول حتی در شرایط بردگی دست کمی از جنایت نداشت! چشمانش را بست و سرش را تکان داد. زیر لب می گفت:

- تو چی کار کردی فلی؟ وای!

باتلر طاقت نیاورد. کنجکاو امانش را بریده بود. نقشه کورتی چه بود که فلی را به این حال و روز انداخته بود؟ با صدای بلند پرسید:

- فلی. نقشه کورتی چیه؟ می دانست که اگر با او بلند حرف نزنند تا فردا در خود خواهد بود. فلی با صدای بلند او به خود آمد. نمی دانست در جواب دو جفت چشم منتظر چه بگوید. از این که برده و فرمانبردار کورتی شده بود، نسبت به خود احساس بیزاری داشت. به سختی و با شرمندگی دهان گشود:

- اون، اون از من خواست یه فرمول بسازم. من اراده دستش بود. نمی تونستم سرپیچی کنم. وای، نه. من اون فرمول رو ساختم. من سیستم رو خاموش کردم تا کسی نتونه مانع بشه. وای!

آرتمیسی عذاب وجدانش را درک می کرد؛ اما چیزهای مهم تری برای دانستن وجود داشت؛ بنابراین با آرامش گفت:

- فلی. منم یه بار برده بودم. هالی هم همین طور. درکت می کنیم. امیدوارم تو هم ما رو درک کنی و بدونی که الان ما بیشتر از هر چیزی به اطلاعات تو نیاز داریم تا ابراز تأسف تو.

فلی سر پایین انداخت و شروع کرد به حرف زدن:

- قرار بود من سرگرمتون کنم و یونیکس اون فرمول رو به لامپ یووی برسونه تا اشعه هاش تمام مردم رو تحت تأثیر قرار بده.

- صبر کن بینم! یونیکس؟ مگه اون و آرک سول تو ناف راه نمرده بودن؟ چطور الان هردوشون زنده ان؟ باتلر بود که می پرسید. این روزها چیزهای عجیب زیاد می شنید! دیگر چه چیزی برای دانستن مانده بود؟ فلی ادامه داد:

- هر دوشون فرار کردن. البته مثل این که یونیکس علاقه ای به زنده بودن نداشت و آرک سول نجاتش داد. بگذریم. آرتمیسی. شما باید برین به برج کنار لامپ یووی و گرنه، همه اجنه و انسان ها برده کورتی میشن. آرتمیسی فوری از جای برخاست. به باتلر و شماره یک گفت:

- خیلی زود به برج می ریم. فلی، سیستم رو روشن کن. راستی کابالین خوبه؟

فلی لبخند شرمگینی زد و گفت:

- قبل از این وقایع به آتلانتیس فرستادمش تا در امان باشه.

- خوبه. باتلر بریم.



و به راه افتادند.

هون - نزدیکترین برج به لامپ یووی

مایلز نفس نفس می‌زد. خون از بینی‌اش روان بود و در پهلویش دردی عمیق را احساس می‌کرد. این اسپریت یک متری چقدر زور داشت! تابه‌حال که با او درگیر شده بود، نگذاشته بود که اسپریت کارش را انجام دهد. اما بارها خود را بارها به خاطر کاهلی در انجام تمریناتش نفرین کرده بود. اگر کمی بیشتر تلاش می‌کرد حال می‌توانست از پس این یونیکس نیم‌وجبی بر بیاید. یک و هفت دهم برابر بیشتر از او قد داشت. و استخوان‌هایی به مراتب سنگین‌تر و قوی‌تر اما نمی‌توانست کارش را پیش ببرد. با آستینش خون بینی‌اش را پاک کرد و به سوی یونیکس حمله برد. نمی‌توانست بگذارد که یونیکس کارش را به اتمام برساند.

ناگاه صدای زنگ تلفن همراهش در گوشش پیچید. یعنی سیستم متصل شده بود؟ گوشی‌اش را جواب داد. اما همین که گفت: «الو» دردی در شکمش پیچید و فریادش در فضا پیچید:

- آخ!

دولا شد و شکمش را فشرد؛ اما هنوز گوشی در دستش بود. آرتمیس بود که می‌گفت:

- خدای من مایلز! تو نباید تنها می‌رفتی. حداقل به ژولیت خبر می‌دادی پسره کله‌شق! سعی کن خودت رو سالم نگه داری. ما به زودی می‌رسیم.

و بعد صدای بوق در گوشی پیچید. مایلز تلفن همراه را در جیبش گذاشت و به یونیکس که در حال برداشتن کیف محتوی فرمول بود، حمله کرد. اسپریت‌ها روح‌وار زندگی می‌کنند و تراکم خیلی کمی دارند. اما یونیکس آن لحظه جسمش به‌طور کاملاً متراکم در آمده بود تا بتواند کیف حاوی فرمول را جابه‌جا کند. مایلز با غفلت یونیکس مشت‌ی بر گونه کوچک اسپریت نواخت. یونیکس عصبی از جای برخاست و مایلز را به عقب هل داد. کمر مایلز به حفاظ برج خورد و درد در تمام بدنش پیچید. مایلز با دستانش حفاظ را گرفت؛ اما میله بسیار شل بود و فوری از جای کنده شد. مایلز زیر لب گفت:

- لعنتی!

یونیکس حمله کرد. مایلز هر لحظه احساس می‌کرد که قرار است با آخرین ضربه اسپیت، دارفانی را وداع گوید؛ اما نفهمید چه شد که قبل از فرود آمدن مشت اسپریت، میله در قلب او فرود آمد. مشت به صورت مایلز خورد و مایلز به عقب پرت شد. یونیکس نیز با نگاه مبهوتی به قفسه سینه‌اش نگاه کرد و روی زمین افتاد. در آخرین لحظه، مایلز نالید:

- وای نه! من کشتمش.

و بعد از هوش رفت و ندانست که چه شد.

***هون- مرکز نیروی ویژه- پشت در اتاق رئیس پلیس نیروی ویژه (دقایقی قبل)

بکت پس از قطع تماس آرتمیس بی سیم را در جیب شلوارک پارچه‌ای شش جیب سُرَبی رنگش گذاشت و به کوفور نگاهی انداخت:

- بهش گفتم که مایلز سرخود فرار کرده. آرتمیس پیداش می‌کنه؛ اما ما الان وظیفه مهم‌تری داریم کوفور. باید هالی و بقیه رو نجات بدیم. اون طور که من دیدم، دستای هالی، کوان و مالچ بسته است. تراپل سرش زیر گیوتینه و گراب کلپ هم الان برده آرک سوله. خوب چیکار باید بکنیم؟

کوفور تنها خاموش به او نگاه کرد. از وقتی پسرش آن خ-یانت را مرتکب شده بود دیگر انگیزه‌ای نداشت. با بی‌خیالی لب باز کرد:

- من نمی‌دونم. هرکاری که تو بگی انجام می‌دیم.

بکت دست زیر چانه گذاشت و کمی فکر کرد:

- تو قایم میشی. منم کمی سرو صدا می‌کنم. اون وقت یا گراب میاد، یا آرک سول. اگه آرک سول بیاد، من با اون درگیر میشم. تو هم میری تو و گراب رو دور از چشم اون از طلسم در میاری. اگه گراب بیاد، اون رو از طلسم در میاریم و وادارش می‌کنیم که با ما همکاری کنه. خوبه؟

کوفور بی‌خیال گفت:

- آره خوبه.

بکت پوفی کشید. شخصیت کوفور از نظرش آزاردهنده بود. البته او کوفور را پیش از این ماجراها نمی‌شناخت و از سرزندگی پیشین او بی‌خبر بود. از لای در کمی سرش را داخل برد و وضعیت را چک کرد.

آرک درحال بازی با کنترل در دستش بود. درست همانند کودکان شش‌ماهه‌ای که با کنجکاوای به هرچه که به

دستشان می‌رسد می‌نگرند. گراب نیز همانند سیخی صاف ایستاده بود. هالی دست بسته گوشه اتاق کنار سطل

زباله‌ای نشسته بود و سرش پایین بود. بکت یقین داشت که هالی درحال کشیدن نقشه‌ای برای آزادی‌ست. مأمور

نیروی ویژه‌ای همانند او نمی‌توانست دست بسته و بی‌آزار یک‌جا بنشیند. مالچ نیز با چشمانی خمار و دهانی که هر

چند لحظه یک‌بار به خمیازه گشوده می‌شدند، به آرک خیره بود. کوان پیر نیز سعی در سنگ کردن آن کنترل در

فاصله دور داشت. تراپل نیز مضطرب به نظر می‌آمد؛ اما سعی داشت همچنان وجهه خود را به‌عنوان یک فرمانده

حفظ کند.



در نمای روبه‌روی در تنها یک پنجره در پشت یک میز و صندلی ریاست دیده می‌شد. روی میز شلوغ بود و علاوه بر چندین پوشه و برگه، ابزار آشنایی نیز به چشم می‌خورد. آرک سول پس از اسیر کردن دوستانش، لوازم آن‌ها را اعم از بی‌سیم، نوترینو، دسته کلید و کارت‌های ورودی و همچنین خوراکی‌های مالچ را گرفته و روی میز گذاشته بود. بکت پس از عرض‌یابی موقعیت که شاید ده ثانیه به طول نینجامید، پاسخ کوفور را داد:

- پس قایم شو!

کوفور با تکان دادن سرش، به گوشه تاریک راهرو خزید. بکت نیز در گوشه دیگر پنهان شد. گوشی‌اش را برداشت و صدای آژیری را روشن کرد و فوری خاموشش کرد. گوشش را نیز با دست دیگرش مالش داد. صدای بلندی که در سکوت پیچید، آزاردهنده بود. بلافاصله، آرک سول خارج شد. بکت به کوفور اشاره کرد که داخل شود؛ و بعد خود به جلوی آرک سول پرید. آرک با مشاهده او ابتدا کمی جا خورد؛ اما بعد با لبخند تمسخر آمیزی گفت:

- مامانت رو گم کردی کوچولو؟

بکت لب‌هایش را به هم فشرد. این جن کوچک با آن قد و قواره‌اش به بکت صدوهفتاد سانتی کوچولو می‌گفت! بکت لبخند موزیانه‌ای از جنس لبخندهای آرتمیس زد:

- نه! دنبال یه جن زشت به اسم آرک سول می‌گشتم که پیداش کردم!

آرک سول با شنیدن این سخن، وحشیانه به او حمله‌ور شد. کوفور آرام از پشت سر او وارد اتاق شد و بکت، با خیال راحت با آرک سول درگیر شد.

هنگامی که کوفور وارد شد، گراب حواسش به او نبود. او مشتاقانه زیرچشمی به صورت در هم برادرش می‌نگریست. به دستور آرک سول او می‌بایستی برادرش را آزار می‌داد تا هم هالی، مالچ و کوان عذاب روحی بکشند و هم ترابل پیش از مرگ شکنجه شود. البته هرچند نیم ساعتی می‌شد که از شکنجه دست برداشته بود تا ترابل تازه مفهوم درد را درک کند. هالی با شنیدن صدای قدم‌هایی سرش را بالا آورد و با مشاهده کوفور چشمانش از تعجب گشاد شدند. کوفور خیلی زود انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و اشاره کرد که سخن نگوید. متأسفانه عملیات آزاد سازی فرد از طلسم بردگی چند دقیقه‌ای طول می‌کشید و با مقاومت گراب، امکان نداشت بتواند او را آزاد کند، به‌خصوص آن که جان ترابل در خطر بود؛ بنابراین نوترینوی هالی را از روی میز برداشت. بدون ایجاد هیچ سر و صدای نزدیک گراب رفت و به او شلیک کرد. پیش از آن که گراب بیهوش نقش زمین شود و صدای برخورد او به زمین آرک سول را خبر کند، کوفور او را گرفت و روی زمین گذاشت.

سپس به نزدیکی هالی رفت و دستان آنان را باز کرد. کوفور به کوان گفت:

- من و تو باید به این دو تا برادر برسیم. یکی شون به شفا و جادو نیاز داره، یکیشون هم باید آزاد بشه. و بعد رو به هالی و مالچ ادامه داد:



- شما هم به بکت کمک کنین.

هالی و مالچ سری تکان دادند و سریع‌السير از اتاق خارج شدند. بکت روی زمین افتاده بود و خون از بینی و دهانش جاری بود. زیر چشمانش کبود بود و به‌سختی بهوش مانده بود. معلوم بود که آدمیزاد نمی‌توانست با یکی از مأموران پلیس زیرزمینی هر چند سابقش مقاومت کند. بکت به‌سختی نفس می‌کشید و با هربار نفس کشیدن، اخمانش درهم می‌شد. هالی با خود گفت:

- باید دنده‌ش شکسته باشه.

و به سوی او دوید. غافل از آرک سولی که متعجب به او می‌نگریست و از خود می‌پرسید:

- چطور آزاد شد؟

هالی دستان بکت را گرفت و چشمانش را بست. ذهنش را از همه‌چیز خالی کرد تا بتواند نیروی شفابخشش را به بکت منتقل کند.

- شفا.

و جرقه‌های آبی بودند که سرتاسر بدن بکت را پوشاندند. آرک سول از درگیری‌های ذهنی‌اش دست کشید و لبخند موزیانه‌ای زد. هالی هم‌اکنون در آسیب پذیرترین موقعیت بود. خواست حرکتی کند و به هالی برسد تا او را به سزایش برساند؛ اما ناگاه، پرش موجود بزرگی را روی شانهاش حس کرد. غرش‌های یک دورف در گوشش پیچید و گرمای بازدمش را حس کرد. با ترس آب دهانش را قورت داد. اما بی آن که فرصتی برای التماس پیدا کند، دندان‌های دورف، شاهرگش را برید و سرش، در دهان دورف جای گرفت.

مالچ بلافاصله سر بی‌تن آرک سول را تف کرد و گفت:

- چقدر بدمزه بود. امیدوارم دیگه مجبور نباشم برای نجات جون تو از این کارا بکنم هالی.

هالی که به تازگی از نجات بکت فارغ شده بود با چشمانی درشت به او می‌نگریست. در دل حس خوبی نداشت.

همچنین مالچ، چراکه اجنه بسیار دل‌رحم و طرفدار صلحند و راضی به مرگ کسی نمی‌شوند؛ اما هر دو خوب

می‌دانستند که اگر آرک سول نمی‌مرد، بکت و هالی هم‌اکنون به راستی دیگر مرده بودند.

هیچ‌کدام چیزی نمی‌گفتند. کم‌کم، ناله‌های بکت به‌پا خواست. بکت آرام از جای برخاست و با مشاهده تنه بی‌سر، و سر بی‌تن آرک سول، چشمان نیمه باز خمارش تا انتها گشوده شدند. بکت چیزی نگفت و تنها سعی کرد آن منظره را هضم کند. آب دهانش را قورت داد و با کمی مکث، سرش را به‌سوی هالی بر گرداند. راستی او چطور بهبود پیدا کرده بود؟ آیا کار کسی جز هالی می‌توانست باشد؟

- تو من رو نجات دادی؟ ازت ممنونم.

هالی با مهر لبخندی زد:

- لازم نیست تشکر کنی. من بارها برای برادرت همچین کاری رو انجام دادم.
- و دفعاتی که برای آرتمیس چنین کارهایی را انجام می‌داد به یاد آورد. جسم پیشین آرتمیس به یقین تنها تکه سلول‌های بی‌جانی بودند که با جادو به هم بند شده بودند. بکت تنها در پاسخ او لبخندی زد. مالچ با لحنی عصبی و تحقیر آمیز گفت:
- منم که هیچی! دورف بیچاره که زحمتی واسه نجات شما نکشیده!
- هالی با مهربانی لبخندی زد. بکت هم تک خنده‌ای کرد:
- احتمالاً بیشتر از همه به تو بدهکارم و مطمئن باش برای جبران، بعد از این ماجرا یه بار تو رو به صرف شام مخصوص دعوت می‌کنم.
- مالچ خندید. پیشنهاد سخاوتمندانه و بسیار خوبی بود! اندکی بعد، کوان، کوفور و ترابل بلند قامت که به برادرش تکیه داده بود، بیرون آمدند. همه لبخند بر لب داشتند. چشمان بنفش ترابل می‌درخشیدند؛ اما گراب شرمنده بود و سرش را به زیر انداخته بود. او هم خوشحال بود که باعث مرگ برادرش نشده بود و گرنه، چگونه می‌توانست پاسخ وجدان خود را بدهد؟ ترابل که کمی به واسطه شفا و کمبود جادو ضعف داشت، رو به هالی گفت:
- خیلی ازتون ممنونم که نجاتم دادین. برای شما حتماً یه مقدار پاداش لحاظ میشه. راستی سروان شورت، شما چطور زنده موندید؟
- هالی لبخندی زد:
- این رو فلی باید بگه، نه من! من بی‌هوش بودم و از هیچی خبر ندارم. باید بریم پیشش. نمی‌دونم آرتمیس موفق شده یا نه؟
- همه با هم سری تکان دادند. هالی به اتاق رفت و وسایلش را برداشت. بی‌سیم را برداشت و با آرتمیس تماس گرفت:
- آرتمیس!
- سلام هالی. خوشحالم که حالتون خوبه.
- کوفور فریاد کشید:
- ازش بیرس بین مایلز با اوناست؟ مایلز غییش زده و من به دنبال اون تا این جا اومدم.
- آرتمیس...
- شنیدم هالی. پیش ما نیست؛ اما باهاش تماس می‌گیرم. فقط امیدوارم چیزی که فکر می‌کنم درست نباشه. صدایش سردی بیش از همیشه داشت. هالی پوفی کشید و همه افراد، با هم به‌سوی اتاق کنترل به راه افتادند.
- ***هون- نزدیک‌ترین برج به لامپ یووی



آرتیمیس، باتلر و شماره یک پس از مدتی به برج رسیدند. نمی‌دانستند چه در انتظارشان است و مایلز در چه حالی به سر می‌برد. با دیدن دو نفر در آن سوی برج، همه مبهورت به آنان خیره شدند. کورتی با کمک ژولیت در حال نزدیک شدن به آنان بود. آرتیمیس چشمانش را مستقیم به آن دو نفر دوخت و زیر لب گفت:

- لعنتی. ژولیت رو تحت سلطه گرفته.

نگاهی به باتلر انداخت. خیلی سریع صحنه درگیری که در آینده داشتند، در ذهنش شکل گرفت و موقعیت را تجزیه تحلیل کرد. رو به باتلر گفت:

- به احتمال نود درصد مایلز آسیب دیده. ما سه نفریم و روبه‌روی ما کورتی، ژولیت و یونیکس قرار دارن. بهترین کار اینه که شماره یک به درمان مایلز برسه. باتلر من و تو در اون حین وظیفه‌مون فقط وقت کشیه. بعد از این که شماره یک کارش تموم شد، ما می‌شیم چهار نفر. تو و شماره یک با ژولیت درگیر می‌شین تا بتونین طلسم بردگی رو از روش بردارین. بعد از مدت کوتاهی فقط یونیکس و کورتی باقی می‌مونن در برابر ما پنج نفر. اون موقع کارشون ساخته است. متوجهی که؟

باتلر با کمی بررسی پاسخ داد:

- بله آرتیمیس.

آرتیمیس نگاهی به برج انداخت و مصمم، پایش را روی پله اول از پلکان برج گذاشت. پلکانی با شیب بسیار تند که نگاه کردن به انتهایش حتی اراده آدم را سست می‌کرد. ترسناک‌تر آن بود که کنار این پلکان حفاظی میله‌ای قرار داده بودند و ارتفاع از سطح زمین به راحتی دیده می‌شد. هیچ دیواری در آن برج وجود نداشت. همچون برج‌های نیمه‌سازی به نظر می‌آمد که تنها اسکلت آهنی‌اش ساخته شده و آجر به بنایش افزوده نگردیده؛ اما آن برج، نیمه ساخته نبود و مدل آن برج به این شکل ساخته شده بود. آرتیمیس اما این بار بدون هیچ شک و تردیدی به راه افتاد. باتلر و شماره یک نیز به دنبالش روان شدند.

شاید برای آرتیمیس بالا رفتن از برج از سخت‌ترین کارهایی بود که در طول عمرش انجام داده بود. با قدم‌های سریع از پله‌ها بالا می‌رفت و نفس نفس می‌زد. به هر حال او هنوز نتوانسته بود آمادگی بدنی خود را بالا ببرد. شماره یک اما با کمک جادویش وضعیت بهتری داشت. باتلر هم کمی به لطف قطعات جلیقه ضدگلوله باقی مانده در سینه‌اش نفس نفس می‌زد.

با سختی بالاخره پله‌های آخر را نیز پیمودند و به طبقه آخر برج رسیدند. هم‌زمان با آنان، کورتی با کمک ژولیت از پله‌های سوی دیگر برج بالا آمد. آرتیمیس با مشاهده او اخم ظریفی کرد و روی برگرداند. به اطراف نگاه کرد. مایلز با سر و صورتی خونین کنار حفاظ از هوش رفته بود. یونیکس هم جرقه‌های جادویی آبی رنگ تن بی‌حرکتش را در حصار خود گرفته بودند. به نظر می‌رسید یونیکس مراحل آخر شفا را می‌پیماید. چشمان طلایی‌اش بسته بودند و



بینی عقابی درازش روی صورتش سایه مضحکی انداخته بود. طولی نکشید که گوش‌های نوک تیز یونیکس تکان خوردند و او آرام‌آرام چشمان شکاف مانند خواب آلودش را گشود. با درک موقعیت، فوری از جای برخاست و در کنار کورتی گارد گرفت. آرتمیس صاف ایستاد و دستانش را پشتش قلاب کرد. پَرغَرور به کورتی نگریست و پوزخندی زد:

- خوش‌حالم می‌بینمت کورتی!

کورتی شادمانه خندید و گفت:

- از صدات کاملاً معلومه. خیلی دلم می‌خواد همون طور که شما وجود و اختیارم رو ازم گرفتید اختیارتون رو ازتون بگیرم. به زودی همه‌تون برده من می‌شید.

آرتمیس اخمانش در هم رفت. در حق کورتی چه جفایی شده بود؟ او که خوش و خرم در کنار پدر و مادرش زندگی کرده بود. همان‌طور که در ذهنش فرضیه‌هایی می‌ساخت به شماره یک اشاره کرد که به نزدیکی مایلز برود. ذهنش جرقه‌ای زد. اندکی بهت چاشنی تفکراتش شد؛ اما فرصت تأمل در فرضیه‌اش را نداشت، چراکه یونیکس به طرف او حمله ور شد. فوری جاخالی داد. گرچه هنوز به گفته باتلر به قوه بالای بدنی نرسیده بود؛ اما سرعت واکنش‌هایش نسبت به دوران نوجوانی‌اش بیشتر شده بود. یونیکس سرش را به‌سوی او چرخاند و با خشم به او نگریست. آرتمیس با خون‌سردی نوترینویی را از جیبش بیرون کشید. فلی در آخرین لحظات به او داده بود. گرچه باتلر هم چندین اسلحه داشت؛ اما نمی‌توانست از آنان در برابر ژولیت استفاده کند. کورتی نیز که از درد کوری گوشه‌ای نشسته بود و حرکت نمی‌کرد.

یونیکس با دیدن نوترینو چشمانش کمی گشاد شدند؛ اما خودش را نباخت و باز هم به‌سوی او دوید. آرتمیس درجه نوترینو را ضعیف کرد و به‌سوی او شلیک کرد. آن اشعه فقط می‌توانست باعث خواب کردن یونیکس شود؛ اما یونیکس زیرک‌تر بود. تغییر فرکانس داد و از نظر آرتمیس غیب شد. اسپریت‌های لعنتی خاصیت روح‌وارشان خیلی روی اعصاب بود. آرتمیس نفس عمیقی کشید. نوترینو را در دستش فشرد و گوش سپرد. اسپریت‌ها روح‌وار زندگی می‌کردند و نه آن که به راستی روح باشند. برای حرکت مطمئناً صدا می‌کردند.

صدایی همچون وزش نسیمی از پشتش به گوش رسید. مکث کرد. کمی منتظر ماند. صدا نزدیک‌تر می‌شد. کمی هم احساس می‌کرد که غلظت هوا بیشتر شده است. لحظه‌ای صدای این جریان هوا مسکوت شد. آرتمیس خیلی زود برگشت و چشم بسته شلیک کرد. یونیکس با چشمان درشت درحالی که میله‌ای را در دست بالا نگاه داشته بود، به آرتمیسی که چشم بسته نفس نفس می‌زد و دستانش از هیجان می‌لرزیدند، خیره می‌نگریست. همان‌طور خشک شده کج شد و نقش زمین گشت. آرتمیس با نفس عمیقی چشم گشود و به او نگاهی انداخت. بیهوش شده بود. مدتی طول می‌کشید بیهوش بیاید.



به کورتی نگاهی انداخت. تمام تنش گوش شده بود و زیر لب چیزی را زمزمه می کرد. آرتمیس می دانست که کورتی می داند یونیکس از هوش رفته است. دیوهای جادوگر به راحتی امواج بتا را حس می کنند. امواجی که هنگام شفا ساطع می شوند و برای هر موجود از الف و دیو جادوگر گرفته تا اسپریت متفاوتند. طول موج امواج بتای دیوها چندین نانومتر از طول موج امواج بتای اسپریتها کوتاه تر است؛ بنابراین می توانست بفهمد که تنها کسی که آنجا مشغول شفا است، یونیکس است و نه شماره یک. آرتمیس با صدای ناله ای، به خود آمد. مایلز بود که بر می خاست. شماره یک خیلی سریع از کنار او برخاست و به نزدیکی باتلر رفت. باتلر که تا کنون با ژولیت می جنگید، با آمدن شماره یک با خوش حالی دستان ژولیت را محکم در دستانش گرفت تا حرکت نکند. آرتمیس دلش می خواست او را با نوترینو بیهوش کند تا بازگرداندنش ساده تر باشد؛ اما آنان آن لحظه به او احتیاج داشتند، به خصوص آن که یونیکس کم کم در حال بیهوش آمدن بود. مایلز نالید:

- برادر!

آرتمیس اخم کرد و باجذبه مخصوص به یک برادر بزرگ تر گفت:

- هیس! ساکت. بعداً به تنبیهت می رسیم. الان بهتره که فقط هوش و حواست رو جمع کنی.

اسپریت از جای برخاست. آرتمیس زیر لب گفت:

- لعنتی بیشتر از یه دقیقه بیهوش نموند. دفعه بعد دو درجه بالاتر بهش شلیک می کنم که تا فردا بخوابه.

و بعد به سوی یونیکس رفت. غافل از دیو جادوگر جوانی که صدای قدم های او را دنبال می کرد و طلسمی بر کف دستش نهاده بود. طلسمی از نوع مرگش. آرتمیس به یونیکس نزدیک شد و قنداقه نوترینو را روی سرش کوفت. برخلاف انتظارش که گمان می برد صدای آخ گفتن یونیکس را خواهد شنید، صدای غریبی به گوشش خورد. به پشت سرش خیره شد. مایلز روی جسم نحیف کورتی افتاده بود و آرنجش را روی گلوی دیو می فشرد. دستانش را نیز زندانی زانوانش کرده بود. آرتمیس گیج بود. مایلز زیر لب گفت:

- می خواست طلسمش رو بزنه به گردنت.

با همین جمله او تا ته ماجرا را خواند. دیو شیاد می خواست از پشت خنجر بزند. اخمانش را در هم کشید که همین مصادف شد با فریادی که مایلز کشید و دردی که در پشت گردنش پیچید:

- آرتمیس. مواظب باش.

دستش را روی گردنش فشرد و خون، دستانش را تر کرد. سوزشی عمیق احساس می کرد. زخم، با همان میله ایجاد شده بود. میله ای که مایلز در سی*نه یونیکس فرو کرده بود. آرتمیس حتی فرصت نکرد ناله ای کند و خیلی زود، از هوش رفت.



یونیکس لبخند موزیانه‌ای زد. دست و پای مایلز زندان بان تن کورتی بودند و مایلز کاری نمی‌توانست انجام دهد. ورق داشت بر می‌گشت و نقشه آرتمیسی هیچ کمکی نمی‌توانست به آنان بکند. حال با مردن مایلز، حساب باتلر را نیز می‌رسید. میله را بالا گرفت. مایلز چشمانش را بست. نمی‌توانست کاری کند. اگر کورتی از بند دستانش آزاد می‌شد او را به بردگی می‌گرفت. اگر هم تصمیم به کشتنش می‌گرفت باز هم تفاوتی در اوضاع نمی‌کرد. هر لحظه منتظر فرود میله در نخاعش بود که صدای افتادن میله بر زمین را شنید. شانه یونیکس هدف شلیک دیگری شده بود. پشت سر او، باتلر با تفنگی ایستاده بود و یکی از دستان ژولیت را در دست داشت. یونیکس با درد نشست. دیگر جادویی برای درمان نداشت. صدایی از او خارج نشد و تنها در خود پیچید.

دقایقی بعد، ژولیت آزاد شده بود. ژولیت، باتلر و شماره یک به‌سوی مایلز قدم برداشتند. یونیکس با مشاهده آنان با درد از جای برخاست. عقب‌عقب قدم برداشت و به حفاظ رسید. با دست سالمش از آن بالا رفت و خود را به پایین پرتاب نمود.

شاید از بهت بود که هیچ یک از افراد کاری انجام نمی‌دادند. یعنی واقعاً به‌همین راحتی همه‌چیز تمام شده بود؟ اسپریت خودکشی کرده بود. کار او جز خودکشی نمی‌توانست باشد، چراکه حتی جادویی برای درمان نداشت و همچنین بال‌های برای پرواز. یعنی او آن قدر ابله بود؟ اهمیتی نداشت. یک فرد شرور کمتر! شماره یک با چهره‌ای خسته به کورتی خیره شد. باتلر او را بلند کرد، دست‌بندی از پشت به دستان کورتی زد و گردنش را گرفت. دم گوشش گفت:

- فسقلی دیگه فرار نمی‌کنی. متوجهی که چی میگم؟

کورتی چیزی نگفت و تنها دندان‌هایش را از خشم، به‌هم فشرد. دیگر امیدی نداشت. هر آنچه رشته بود، پنبه شده بود. باتلر به مایلز که برخاسته بود و خاک‌های روی لباسش را می‌تکاند، گفت:

- تو هم باید درست و حسای تنبیه بشی مایلز.

مایلز سرش را پایین انداخت. ژولیت برای دل‌گرمی او لبخندی زد:

- برای نجات برادرت خیلی شجاعانه عمل کردی. کارت خیلی بهتر از خیلی وقتای دیگه بود؛ اما مایلز، هنوزم باید تنبیه بشی. قبل از رفتن حداقل باید اطلاع می‌دادی. مثلاً می‌خواستی قهرمان بازی در بیاری؟

شماره یک پوفی کشید و بالای سر آرتمیسی نشست. نگاهی به گردن مجروح او انداخت و مشغول شفا شد. مایلز نیز چیزی نگفت. شرمنده‌تر از آن بود که چیزی بگوید. ولی دروغ چرا دلش می‌خواست او هم مانند برادرش قهرمان باشد. برادری که سال‌ها الگوی او بود و قهرمانی که همیشه در ذهنش می‌پرورد. باتلر که سکوت او را دید، گفت:

- ارباب آرتمیسی هیچ‌وقت نمی‌خواست قهرمان بشه. اون اوایل خودش را نابغه تباهکار معرفی می‌کرد. خیلی جاها هم تاوان اشتباهش رو پس داد. گاهی اوقات هم اطرافیانش طعمه شدن. درسته قهرمان بود مایلز؛ اما اشتباه هم



زیاد کرد. اون برای قهرمان شدن تو شرایطش قرار گرفت؛ نه این که خودش بره دنبال دردسر، البته هرچند یه بار من رو با غد بازیش به کشتن داد، ولی بعد از اون دیگه نه!

صدای آرتمیس با ضعف آمد:

- شاید به خاطر این که آرتمیس از اول ایمان داشت خودش یه قهرمانه!
و بعد لبخند تمسخرآمیزی به حرف خودش زد. ادامه داد:

- من یه نابغه‌م. تو اینم شکی ندارم مایلز؛ اما راجع به سوپرمن بودن، هیچ کس بدون دوستاش نمی‌تونه یه قهرمان واقعی باشه. قهرمان یه نفر نیست. یه تیمه.
باتلر لبخندی زد و گفت:

- میگم مایلز حالا فهمیدی که چقدر این مهارت‌های دفاع شخصی به کارت میاد یا نه؟
- از اولم می‌دونستم خیلی مفید و کارآمده. ولی علاقه‌ای نداشتم. هنوز هم علاقه‌ای ندارم.
آرتمیس لبخندی زد و گفت:
- خوب بهتره بریم.

شماره یک کش وقوسی به خود داد که صدای مهره‌هایش در آمد. تمام سلول‌های تنش با جادوهای مداوم خسته بودند و تمنای لحظه‌ای استراحت داشتند:

- بریم که به یه استراحت اساسی نیاز دارم. به افراد نیروی ویژه هم می‌گیم بیان و جسد یونیکس رو پیدا کنن.
آرتمیس که هنگام خودکشی یونیکس بیهوش بود، با اندکی تعجب گفت:
- جسد یونیکس؟ یعنی اون مرده؟

شماره یک سری به نشانه افسوس تکان داد. از نظر او، یونیکس ناقص‌العقل‌ترین موجود جهان زیرزمینی بود و نسبت به او احساسی جز افسوس و ترحم نداشت:

- آره. اسپریت ابله خودش رو از ساختمون پرت کرد پایین.
آرتمیس اخم کرد و هیچ نگفت. نمی‌توانست باور کند که داستان به همین آسانی تمام شده باشد. زیر لب آشفته گفت:

- یعنی به همین سادگی؟

دستان باتلر را به طرفش دراز شده بودند گرفت و با یک حرکت برخاست و کتش را تکاند. همه‌چیز به همین سادگی نمی‌توانست باشد. با تحقیق معلوم می‌شد؛ اما اکنون باید باز می‌گشتند. چیزهای زیادی در ذهنش چرخ می‌خوردند که مهم‌تر از مرگ یونیکس بودند. از جای برخاست و گفت:

- بریم. باید برگردیم یه چیزایی رو بهتون بگم؛ در ضمن، ژولیت ممکنه اون کیف رو بیاری؟



ژولیت به سامسونت محتوای فرمول نگاهی انداخت و بی‌چون و چرا آن را برداشت. باتلر نیز کورتی را هل داد و به هم به راه افتادند. موقع رسیدن به پله‌ها، آرتمیس و مایلز نالیدند:

- بازم پله؟

مرکز نیروی ویژه- اتاق بازجویی (یک ساعت بعد)

کورتی با آرامش روی صندلی نشسته بود. بی‌توجه به دستانش به صندلی بسته شده بودند. چراغ‌ها خاموش نبودند. نیازی نبود برای تحریر*ک احساس ترس در یک فرد نابینا چراغ‌ها را خاموش کنند. می‌شد گفت که اتاق بازجویی به هر چیزی شباهت داشت، جز اتاق بازجویی. آرتمیس، باتلر، ژولیت، مایلز و بکت، کوفور، کوان، شماره یک، هالی، مالچ و فلی علاوه‌بر ترابل کلپ و کورتی در اتاق حضور داشتند. آرتمیس چیزی نمی‌گفت و همه منتظر بودند تا ببینند آرتمیس کی لب می‌گشاید تا از رازی که تنها او از آن با خبر است پرده بردارد. در آخر این خود کورتی بود که با پوزخندی لب باز کرد:

- کس دیگه‌ای نبود که به این اتاق بیاد؟

ترابل نفس عمیقی کشید و سعی کرد به کنایه‌اش بی‌تفاوت باشد. عصبانی شدن از آخرین مراحل بازجویی بود: - اسم.

کورتی پوزخندش را جمع کرد. با تنفر و بی‌میلی جواب داد:

- کورتی.

آرتمیس با نیشخند پرسید:

- مطمئنی؟

کورتی آب دهانش خشک شد. آرتمیس چه می‌دانست؟ نکند از هویت او بو برده بود؟ اگر می‌فهمید اوضاع جالبی پیش نمی‌آمد! با من من پرسید:

- منظورت چیه؟

آرتمیس شمرده‌شمرده گفت:

- مطمئنی که اسمت رو درست گفتمی انزل؟

ناگاه کوان و کوفور از جای پریدند. لحظه‌ای در آن چه که شنیدند، شک کردند. آرتمیس چه می‌گفت؟ آیا این نابغه هوش و حواسش سر جایش بود؟ این سخن او بیشتر از نابغه‌ها به سخن دیوانگان شباهت داشت! کوفور با تعجب و خشم پرسید:

- چی؟ چرا داری دری‌وری سرهم می‌کنی؟



کوان نیز زیر لب تکرار می کرد:

- امکان نداره. امکان نداره.

همه افراد داخل اتاق شوکه و کنجکاو بودند. انزل که بود؟ و چرا کوان و کوفور آشفته شده بودند؟ آرتمیس استاد

قلقلک دادن حس کنجکاو بود! آرتمیس در پاسخ به دو دیو جادوگر گفت:

- نه. اتفاقاً کاملاً ممکنه. این دیو جادوگر جوان کسی نیست جز انزل. یا بهتر بگم؛ آبوت! همه میبوت تنها به او زل

زده بودند. چگونه ممکن بود؟ کوفور که بسیار آشفته بود، با فریاد سعی در انکار موضوع داشت:

- داری دروغ میگی. اون پسر منه. می بینیش؟ پسر منه. هرچقدرم پست فطرت باشه پسر منه. نه دیو کثیفی مثل

آبوت. فهمیدی؟

آرتمیس با آرامش اعصاب خورد کن همیشگی اش به او زل زد. کوفور عصبی به او حمله برد و یقه اش را در دست

گرفت. با چشمان خون بارش، به چشمان آرام آرتمیس خیره شد. نفرت و خشم از آن چشمها بیرون می ریخت:

- حق نداری پسر رو متهم کنی!

آرتمیس سرش را به طرفین چرخاند:

- نه کوفور. متأسفم ولی با انکار چیزی درست نمیشه. تنها نظریه صحیح که بتونه نفرتش رو توجیح کنه همینه

وگرنه، پسر دیو خوبی مثل تو چرا باید شرور باشه؟

کوفور دندان هایش را محکم روی هم فشرد و همچنان به او نگاه کرد. در پشت پرده تنفر، سردرگمی بر روی

افکارش چنبره زده بود. آرتمیس این را می فهمید. کوفور نمی توانست درک کند. دستش را روی دست او گذاشت و

آن را به آرامی پیاپی آورد. با تن صدای آرامی گفت:

- متأسفم؛ اما باید حقیقت رو قبول کنی.

فلی که از ماجرا سر درآورده بود، پرسید:

- تو چطور فهمیدی؟

آرتمیس به سوی او چرخید:

- امروز، بالای برج وقتی اون رو دیدم، یادمه که گفت: «خیلی دلم می خواد همون طور که شما وجود و اختیارم رو

ازم گرفتید اختیارتون رو ازتون بگیرم. به زودی همتون برده من می شید.» این جملش برا سؤال بر انگیز بود. اون

که زندگی مفرحی داشت. چطور اختیارش رو ازش گرفته بودیم؟ به خصوص با وجود پدر خوبی مثل کوفور. ذهنم به

طرف کوفور کشیده شد و یه دفعه با یه جرقه کوچیک تو ذهنم همه ماجرا رو فهمیدم.

بکت که از چیزی سر نمی آورد و همواره با گیجی به گفت و گوی اطرافیاناش گوش می داد، پرسید:



- میشه به من توضیح بدین چی شده؟ آبوت کیه؟ چیه؟ چیکارست؟ چطور کورتی آبوته؟ مگه میشه دو نفر، یه نفر باشن؟

هالی به او نگاهی انداخت و گفت:

- برات تعریف می‌کنم.

و بعد از آرتمیسی پرسید:

- ولی اون که روح و خودآگاهی به جسم یه خوکیه هندی انتقال پیدا کرده بود. چطور ممکنه؟

آرتمیسی لبخند محوی زد. یعنی تمام حاضرین با یادآن خوکیه با مزه خنده‌شان گرفت. کورتی اما با خشم به افراد حاضر و سعی بی‌حاصلشان در کنترل خنده‌شان گوش می‌داد. آرتمیسی لبخندش را قورت داد:

- آبوت خیلی زرنگه! خودآگاهی اون برای مدتی با خودآگاهی کوفور ترکیب شده بود و وقتی شماره یک خود آگاهی آبوت رو خفه کرد و کوفور رو برگردوند، آبوت تنها بین افکار کوفور پرسه می‌زد. به احتمال قوی کوفور یک بار با خودش فکر کرده که اگر من جای آبوت بودم چطور خودم رو از مخمصه‌ای که آبوت گرفتار شه رها می‌کردم؟ بعد به این نتیجه رسیده که بخشی از خود آگاهی رو که شامل افکار نادرست و غیر ضروریشه، به همراه بعضی از عاداتش آزاد کنه تا وارد خوکیه بشه و خودش برای مدت‌ها مخفی بشه. آبوت صدای ذهن کوفور رو شنیده و به این افکار عمل کرده.

ترابل که با تعجب پشت دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و به حرف‌های آرتمیسی گوش می‌داد، سؤالی که ذهن همه را مشغول کرده بود، بیان کرد:

- ولی چطور کورتی آبوته؟ آخه اگر حرفای تو هم درست باشه، اینم هست که اون که روحش توی جسمش خفه و زندانی شده بود؟ چطور الان آبوت شده کورتی؟

- انتقال روح. موقع تشکیل نطفه کورتی، قبل از این که کورتی صاحب روح بشه، روح آبوت جسم اون رو غصب کرد. پیش کوفور بزرگ‌تر شد و چیزهای جدیدتری یاد گرفت. از کوفور یاد گرفت که چطور درست فکر کنه و چطور از جادو استفاده کنه و بعد برای انتقام نقشه‌ای کشید تا همه رو برده خودش کنه.

هالی که پاسخش را دریافت کرده بود، مشغول توضیح دادن ماجرا به بکت و مایلز شده بود. کوفور روی صندلی افتاد و با بغض نالید:

- ولی اون... اون پسر منه. از خون منه.

فلی با یک دست او را سر جایش نشاند. چند ضربه‌ای آرام به نشانه دلداری بر شانهاش زد و با صدایی گرفته که نشان از غافلگیری و اندوهش می‌داد، گفت:



- کورتی فرزند تو هستش کوفور اما بدون روح خودش. انگار که از ژن تو و همسرت یه کلون بسازیم. این کلون از نظر زیست‌شناسی فرزند تو محسوب میشه؛ اما به هیچ دردی نمی‌خوره، چون روح نداره که بهش آگاهی و شعور بده. حالا فکر کن روح آبوت وارد کلون بشه. اون موقع اون کلون همین کورتی میشه که تو می‌بینی، از لحاظ ژنتیکی فرزند تو محسوب میشه؛ اما از لحاظ روان‌شناختی دارای هویت یه شخص دیگه است. به نظر من بهتره که اون به‌طور کامل خاطره شویی بشه و این‌بار به‌طور کامل بهش القا بشه که فرزند توه.

کورتی یا همان آبوت که تا کنون با خشم از لو رفتن هویتش به گفت‌وگوی آنان گوش می‌داد، فریاد کشید:

- نه!

ترابل دستش را روی میز کوبید و با تحکم گفت:

- داد زن. تو حق اظهار نظر نداری. شما برید بیرون. همه چیز رو فهمیدم. می‌خوام ازش یه بازجویی حسابی بکنم. آرتمیس پیش از خروج با پوزخندی به فلی گفت:

- فکر نمی‌کنم خاطره‌شویی جواب بده. جادوی کورتی جلوی خاطره‌شویی می‌ایسته.

و بعد همراه بقیه افراد خارج شد. این درحالی بود که هالی بی‌توجه به اطراف درحال توضیح دادن سفر زمانشان به دوقلوها بود. ژولیت پرسید:

- میگم این که یه دیو جادوگر باشه یا عادی، ارثیه؟

آرتمیس لبخندی زد:

- آره؛ ولی نه اون‌طور که فکر می‌کنی.

- پس یعنی پدر و مادر شماره یک جادوگر بودن؟

- ژولیت قضیه یه کم پیچیده‌تر از اونیه که فکر می‌کنی. بذار برات توضیح بدم. جفت آخر کروموزوم*های دیوها،

یعنی جفت چهل و چهارم که نقش مهمی در کنترل جادو داره در دیوهای جادوگر و دیوهای عادی متفاوته. در

دیوهای نر جادوگر، جفت آخر دو کروموزوم O هستند. در دیوهای نر عادی جفت آخر دو کروموزوم t هستند و در

دیوهای ماده، جفت آخر دارای یک کروموزوم t و یک کروموزوم O هستند. پس اگر یک دیو عادی با دیو ماده

ازدواج کنه، فرزند اونا به احتمال پنجاه درصد یک کروموزوم O رو به ارث می‌بره. البته با توجه به ناتوانی دیوهای

ماده در انتقال این کروموزوم این احتمال به بیست درصد کاهش پیدا می‌کنه. حالا دیوی که یک کروموزوم O رو به

ارث برده بعد از تولد، کروموزوم‌های t در اون توسط جادو و به کمک دستگاه ایمنی از بین میرن و کروموزوم‌های

O باز هم به کمک جادو تکثیر میشن. و دیو بعد مدتی به یه دیو جادوگر تبدیل میشه. با توجه به این موضوع، به

احتمال قوی شماره یک ژن جادوگری رو از مادرش به ارث برده. چراکه دیو جادوگری تا مدت‌ها در هایبراس دیده

نشده بود. البته به اینم توجه کن که فرزند یک دیو جادوگر به‌قطع جادوگر خواهد بود.



مایلز که به تازگی از شنیدن ماجرای سفر زمان هالی و آرتیمیس فارغ شده بود، با کنجکاوی پرسید:

- حالا چرا t و O؟ نمی‌شد مثل انسان‌ها X و Y باشه؟

آرتیمیس پاسخ داد:

- نه. کروموزوم‌های O و t با توجه به شکلشون نام گذاری شدن. شاید باورت نشه؛ اما کروموزوم‌های O حلقوی شکلن.

- اون موقع دیوهای ماده چطور به دنیا میان؟ اینا که همشون شد نر؟

همین هنگام فلی وارد بحث شد:

- خاصیت جالبی که دیوها دارن اینه که اونا از دو روش صاحب فرزند می‌شن. یکی جفت‌گیری و زنده‌زایی و دیگری تخم‌گذاری جادویی. این روشی که فقط و فقط در دیوها دیده میشه موجب تولد دیوهای ماده از تخم‌هایی اندازه تخم‌شترمرغ می‌شه. دیوهای نر فقط از جفت‌گیری به دنیا میان و دیوهای ماده تمام محتوای ژنتیکی شون رو از مادر به ارث می‌برن. مدتی در تخم جادویی رشد می‌کنن و بعد از تولد، مرحله آخر تکامل رو طی می‌کنن. بذار این‌طور بگم دیوهای ماده تماماً از لحاظ ظاهر مشابه همن و موقع رسیدن به بلوغ، هر سی سال یک‌بار تخم می‌ذارن. البته اونم تا سن محدودی! یه چیزی تو مایه‌های تقسیم سلولی باکتری می‌مونه که نیازی به جاندار نر نداره.

مایلز که قانع شده بود، لبخندی زد. آرتیمیس به قیافه او نگاهی انداخت. لبخندی زد و پرسید:

- سؤال دیگه‌ای داری؟

مایلز به کمی شرم، گفت:

- میشه پپرسم؟

- پپرس.

- چطور کوفور که صاحب جسم آبوته، و در نتیجه محتوای ژنتیکیش مال دیوهای عادی هست، می‌تونه جادوگری

کنه و چطور صاحب یه فرزند جادوگر شده؟

- خوب گوش کن ببین چی میگم. روح همه جن و پری‌ها یکسانه و با ورود به جسم‌هاشون هستن که توانایی

جادویشون شکل می‌گیره. کوفور موقع تولد دارای سینوس‌های دیوهای جادوگر بوده که قابلیت جذب انرژی رو

داشتن. برای همین کم‌کم این انرژی با روحش عجین شد و بعد روح پر انرژیش وارد جسم آبوت شد. برای همینه

که الان می‌تونه جادوگری کنه و گرنه، سینوس‌های آبوت به درد جذب انرژی نمی‌خورن؛ اما این که چطور کورتی با

وجود محتوای ژنتیکی جسم پدرش جادوگر شد، از قدرت‌های جادو هستش. جادو تخم‌مک دارای محتوای



ژنتیکی O رو انتخاب کرد. کورتی با کروموزوم‌های O و t به دنیا اومد و بعد تکامل پیدا کرد. اون در حقیقت ژن O رو از مادر به ارث برده.

*به زبان ساده می‌توان کروموزوم‌ها را به بسته‌های مواد ژنتیکی تشبیه کرد که درون هسته سلول‌ها ذخیره شده‌اند؛ در واقع به شکل مولکول‌های دی.ان.ای همراه با پروتئین‌ها هستند که به این بسته‌ها کروموزوم می‌گویند. انسان‌ها در هر سلول خود دارای بیست و سه جفت کروموزوم هستند. کروموزوم‌های جنس*سی در مردان XY و در زنان XX هستند.

مایلز با گرمی لبخندی زد و گفت:

- ممنونم برادر.

آرتمیسی با لبخندی لبخند برادرش را پاسخ داد. هرچند مانند همیشه کمی چاشنی بدجنسی و غرور همراهش بود. مالچ ضربه محکمی به کمر آرتمیسی زد:

- من نمی‌دونم شما چطور برادرهایی هستید که یه ذره هم به هم شباهت ندارید؟

فلی لبخند خشکی زد. کمی نگران کابالین بود و نمی‌توانست تمام حواسش را روی این گفت‌وگو بدهد. در ذهن مشغول برنامه ریختن برای ابراز دل‌تنگی با یک تماس تلفنی طولانی مدت بود؛ اما آرتمیسی از سخن مالچ کلافه شد. تا کی قرار بود نبوغ و اخلاق این برادران مقایسه شود؟ مالچ چرا شرایط متفاوت تربیت را درک نمی‌کرد؟ - مالچ، یه بار و برای آخرین بار میگم. پس خوب گوش کن. چون نمی‌خوام بازم بهت بگم. بیشتر شخصیت آدم تحت تأثیر عوامل محیطی شکل می‌گیره. و من و دوقلوها در شرایطی کاملاً متفاوت بزرگ شدیم. من تا سن ده سالگی پدری سختگیر داشتم که تمام هم و غمش حسابای بانکی بود؛ اما اینا موقعی به دنیا اومدن که پدر تغییر کرده بود. یه مرد مهربان و خوش‌رو که همه‌ش از امید به زندگی حرف می‌زد. به‌خاطر همین رفتار من ارباب منشانه و رسمی شد و در مقابل، دوقلوها امروزی‌ترن. من سختی بیشتر کشیدم. پدرم رو در ده سالگی از دست دادم. مادرم با از دست دادن پدرم دیوونه شد و من موندم و ثروت یه خاندان. من باید بی‌رحم می‌شدم. باید مثل بزرگ‌ترا فکر می‌کردم تا امیدم رو از دست ندم. من فرصتی برای هیجانانگیز نوجوانی نداشتم. برادر دوقلویی نداشتم که باهاش بازی کنم. همدم من فقط و فقط کتاب‌هام بودن. درسته مایلز هم خیلی مطالعه می‌کنه؛ اما اون چیزی داره به اسم تعادل که من نداشتم. خام و ناپخته‌ست ولی از لحاظ احساسات خیلی بهتر از منه. این اصلاً منصفانه نیست که من و برادرم رو با هم مقایسه کنی.

مالچ که با شنیدن لحن گلایه‌مند آرتمیسی کمی پشیمان شده بود، سرش را پایین انداخت. آرتمیسی حق داشت و

مالچ با کمال ناراحتی مجبور به پذیرفتن اشتباهش بود:

- باشه باشه! معذرت می‌خوام. باهام دعوا نکن.



- آرتمیس آهی کشید. چیز دیگری ذهن او را مغشوش کرده بود. آن فرمول... رو به فلی گفت:
- می‌تونیم راجع به اون فرمول با هم صحبت کنیم؟ فکر می‌کنم اون هر چه سریع‌تر باید نابود بشه. فلی سری تکان داد و با رگه‌های شوخی در لحنش که با نگرانی دقایق قبلش تضاد داشت، گفت:
- بله. هر چی سریع‌تر بهتر و گرنه، می‌ترسم این بار گابلین‌ها شورش کنن! باید بریم آزمایشگاه. آرتمیس سری تکان داد و همراه فلی و بقیه به راه افتاد. باید از نحوه کار آن ماده آشنا می‌شدند. با ورود به آزمایشگاه، فلی به طرف کیف محتوی فرمول رفت. درب آن را گشود. فرمول در یک ظرف فولادی قرار داشت. البته هرچند آرتمیس می‌اندیشید در ساختار ظرف آن سرب نیز وجود داشته باشد. فرمول بی‌دلیل نمی‌توانست در ظرفی فولادی اسیر شده باشد.
- مایلز پرسید:
- می‌تونم اون ماده رو ببینم؟
- فلی اخم کرد:
- هی پسره خاکی! این کار خطرناک‌ترین و احمقانه‌ترین کاریه که می‌تونن در طول عمرت انجام بدی، البته اگر که نمی‌خواهی اشعات پودرت کنن.
- مایلز دست لای موهایش کرد و سرش را خاراند. این نحوه تفکرش بود! با اندکی مکث گفت:
- فکر می‌کنم یه بمب شیمیایی باشه. شایدم یه بیوبمبه. درسته؟ به خاطر همین نمی‌ذارین بهش دست بزنم؟
- نه کوچولوی خاکی. غلطه.
- آرتمیس دست به‌چانه، به فلی می‌نگریست. با لحنی متفکرانه پرسید:
- این‌طور که من حدس می‌زنم اون فرمول باید برای دستکاری ژنتیکی ما ساخته شده باشه؟ درسته؟
- فلی نیشخندی مچ‌گیرانه زد:
- این بار رو اشتباه کردی نابغه! البته دستکاری ژنتیکی انجام می‌گیره؛ اما قرار نیست ژن ما تغییر کنه. طعمه یه موجود دیگه‌ست.
- آرتمیس منتظر به او خیره شد. مایلز نیز که ماجرا را برای خود تجزیه و تحلیل کرده بود و پیش خود به نتایجی رسیده بود، مشتاقانه به فلی نگریست. فلی با نگاهی به دو برادر گفت:
- خوب باشه بهتون میگم. راستش... .
- بکت به میانه سخن او پرید:
- میشه از اولش بگی؟ ما که مثل اینا نابغه نیستیم.



لحنش کمی عصبی بود. حرصش در می آمد وقتی چند نابغه کنار هم جمع می شدند و بهایی به او نمی دادند. فلی نیز که حال توضیح موضوع را نداشت، با حرص دندان هایش را بهم فشرد و نفس عمیقی کشید:

- بین. ما می دونیم که آدنین، تیمین، سیتوزین و گوانین چهار باز نوکلئوتیدی* در کروموزومها هستن که آدنین و گوانین جفت هم، و سیتوزین و گوانین جفت هم هستند. این امواج باعث جابجایی آدنین و گوانین می شن. شاید مسخره به نظر بیاد و حتماً غیر ممکن به نظر میاد؛ چون واقعاً غیر ممکنه و بلافاصله بعد از جابجایی دوباره بر می گردن سر جاشون؛ اما همین جابجایی کوچیک و لحظه ای، باعث کم شدن دوتا پیوند از دی ان ای می شه و به طور کلی ساختار ژنتیکی باکتری هایی که رو سطح پوست قرار دارند تغییر می کنه و چی می شه؟ اونا تغییر ماهیت میدن. موقع خوردن غذا همراه اون باکتری ها وارد بدن موجود زنده میشن و توی روده جذب خون میشن. در خون ماده ای ترشح می کنن که باعث تخریب بافت عصبی میشه و دقیقاً اول از همه بخش تصمیم گیری رو هدف می گیره. این ماده مقدار زیادش می تونه باعث مرگ کل سلول های مغزی بشه؛ اما قبل از این که باکتری ها بیشتر از این ماده ترشح کنن، نوتروفیل ها اونا رو از بین می برن؛ اما همون مقدار کم باعث میشه که افراد دیگه اختیاری از خودشون نداشته باشن و برای همیشه تحت فرمان کورتی بمونن. متأسفانه جادو نمی تونه بافت تخریب شده رو ترمیم کنه. چون همین اشعات علاوه بر دی ان ای باکتری ها، روی جریان انرژی در سینوس ها اثر می ذارن و جریان اون رو معکوس می کنن. این طوری جادو نمی تونه صحیح عمل کنه و حدوداً شش ساعت بعد درست میشه. اونا موقع هم بافت مغزی به طور کامل از بین رفته و ترمیم غیرممکنه.

بکت که بدتر از پیش گیج شده بود، پرسید:

- این که از اولش نبود. امواج از کجا اومدن؟ ما اینجا فقط یه فرمول شیمیایی خاص داریم!

مایلز پاسخ برادرش را داد:

- بین هر عنصری موقع گرم شدن از خودش یه طیف امواج بیرون می ده که تو یه آزمایش ساده قابل مشاهده است. مثلاً طیف های مرئی هیدروژن قرمز و سبز و آبی و بنفشه. البته امواج دیگه ای هم با میزان مختلف داره؛ مثل گاما یا فرابنفش ولی اونا مرئی نیستن. حالا اون فرمولی که فلی ساخته، ماده ای که با گرم شدن، امواج بسیار زیاد و قوی بیرون می ده. بیشتر امواج گاما و ایکس* هستند و این امواج، باعث شکست کوتاه مدت پیوندهای دی ان ای میشه. هر ماده قادر به نشر این امواج نیست. احتمالاً باید رادیو ایزوتوپ*هایی باشن که دارای تعداد زیادی نوترون هستند. برای همین ما این ماده رو توی یه محفظه مخصوص نگاه داری می کنیم. متوجهی که؟

بکت که دیگه قانع شده بود، سری تکان داد. بقیه نیز، یعنی هالی و مالچ، سه دیو جادوگر، و باتلر و ژولیت نیز با گفت و گوی آنان به طور کامل از ماجرا با خبر شدند. آرتمیس متفکر دست به چانه اش برد و با خود گفت:

- ولی اگه او فرمول قدرت تصمیم گیری رو از بین می‌بره، حتما باید نقطه ضعفی داشته باشه. طعمه از هر شخصی که قدرت تصمیم گیری داره اطاعت می‌کنه. نه فقط شخص خاصی به اسم انزل. غیر از اینه؟
فلی پوزخندی زد:

- نه تا وقتی که یه طلسم قوی روی قربانی‌هاست.

*نوکلئوتیدها اعمال متنوعی را در داخل سلول انجام می‌دهند. نوکلئوتیدها به عنوان زیر واحدهای اسیدهای نوکلئیک حامل اطلاعات ژنتیکی هستند. دو نوع اسید نوکلئیک وجود دارد. دزوکسی ریبونوکلئیک اسید (DNA و ریبو نوکلئیک اسید (RNA). چهار بنیان باز موجود در DNA از تیمین (T)، آدنین (A)، گوانین (G) و سیتوزین (C) هستند.

*ارتعاش و نوسانی که اغلب حامل انرژی بوده و در فضا یا فضا زمان منتشر می‌شود را «موج» می‌گویند. موج‌ها طول متفاوت دارند و بر حسب میزان طول موج و انرژی به ترتیب (طول از بیشتر به کمتر، انرژی از کمتر به بیشتر) موج آنالوگ، ریز موج، فرسوخ، نور مرئی، فرابنفش، ایکس و گاما نامیده می‌شوند.
*ایزوتوپ‌ها، اتم‌های عنصری با تعداد پروتون‌های مشابه و تعداد نوترون‌های متفاوت هستند. رادیو ایزوتوپ‌ها، ایزوتوپ‌های ناپایداری هستند که در آن‌ها هسته تمایل به واپاشی هسته‌ای دارند.
آرتمیس پوزخندی زد. دیو نادان زیرک شده بود. به چه چیزها که فکر نمی‌کرد! نفس عمیقی کشید. به فلی خیر شد و گفت:

- باید من رو به آزمایشگاه اتمی ببری. باید این ماده رو به‌طور کامل بررسی کنم. می‌خوام فرمول شیمیایی و ساختار اون رو به‌طور کامل برام شرح بدی و اینکه چطوری ساختی شون. مطالعه روی اونا باید جالب باشه.
فلی پوزخندی زد:

- چرا بری تحقیق کنی؟ خودم هر چی بخوای رو بهت توضیح میدم.

البته قصدش فقط کمی به رخ کشیدن نبوغش به این خاکی بود! وگرنه دلش برای همسرش پر می‌کشید. این خاکی بیش از حد به خود مغرور بود. ذره‌ای از زمان نخستین دیدارش با او، از غرورش کم نشده بود. همان چیزی که اوایل آشنایی‌شان به شدت باعث دیوانه شدن فلی می‌شد:

- خیلی ممنونم فلی. دوست خوبم؛ اما من وقتی می‌تونم خودم جواب رو پیدا کنم دست‌به‌دامن کس دیگه‌ای نمیشم.

فلی با این که جواب‌های بسیاری در آستینش داشت، در برابرش سکوت کرد. به جایش گفت:

- باشه. ولی اول باید اجازه بدی با کابالینم ارتباط برقرار کنم.

- بسیار خوب.



- فلی!

فلی دم تلفن گفت:

- عزیزم یه لحظه!

و بعد رویش را به طرف گراب چرخاند. گراب مشغول تنظیم درجه نوترینویس بود. از او پرسید:

- چی شده گراب؟

گراب بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد پاسخ او را داد:

- بهتره یه سر بری پایین. آرتمیس کارت داره. می‌خواد چیزی رو بهت نشون بده.

- باشه. الان میرم.

تلفن را کنار گوشش گرفت:

- کابالین عشق من، متأسفم که این رو میگم ولی به‌نظر موضوع مهمی پیش اومده.

صدای مهربان کابالین در گوشش پیچید:

- مشکلی نیست عزیزم. من به زودی راه می‌افتم و هم دیگه رو می‌بینیم.

فلی غرق در عشق پاسخ داد:

- منتظر اون لحظه‌م. می‌بینمت.

و بعد گوشی را قطع کرد. کارها را به مسئول بخش مربوطه سپرد و به راه افتاد. آرتمیس در طبقه زیرین آزمایشگاه

بود و فلی نمی‌دانست با او چه کار دارد. وقتی در را گشود، اخمان آرتمیس را در هم دید. این در حالی بود که

آرتمیس معمولاً به جای اخم، یک لبخند موزیانه یک‌طرفه بر صورتش نقش می‌بست. آرتمیس روی صندلی پشت

میزی چرمی سیاهش نشسته بود و به آن تکیه داده بود. روبه‌روی او یک میز بزرگ قرار داشت. چندین پوشه و

کاغذ روی هم تلنبار شده بودند. کیبورد رایانه‌ای که به میکروسکوپ الکترونی بگ*ل دست میز متصل بود، زیر

انبوه کاغذها مدفون شده بود. روان‌نویسی در دستش داشت و با ریتم منظم، به میز می‌کوبید و سرش را به بالا

گرفته بود. این ژست او نشان دهنده تفکر عمیقش بود. فلی نگاهی به تپیش انداخت. آرتمیس آن روز برخلاف

همیشه به‌جای کت‌وشلوار روپوش سفیدی پوشیده بود. فلی به شوخی برای بهتر کردن حال او گفت:

- آرتمیس نمی‌دونی که وقتی ترابل باهام از این آبوت باهام حرف زد خندیدم. دیو ابله یه چیزی کم داره. تراب

می‌گفت موقع بازجویی همش می‌خندید و می‌گفت شما نابود می‌شید.

آرتمیس از جای پرید. سخن کورتی بر تمام ایده‌هایش مهر صحیح زده بود و این اصلاً دوست‌داشتنی نبود:

- چی؟



فلی ماتش برد. خیلی سریع فهمید که کورتی بیراه هم نگفته و گرنه، آرتمیس هیچ‌گاه دیوانه‌بازی در نمی‌آورد. با مکت پرسید:

- اتفاق خاصی افتاده آرتمیس؟

آرتمیس ایستاده در حالی که با کف دو دستش به میز تکیه داده بود و اندکی به جلو خم شده بود، در فکر به سر می‌برد. با یادآوری چیزی، اخمانش در هم رفت و گفت:

- لعنتی. رودست خوردیم. وای!

فلی این بار با صدای بلند پرسید:

- چی شده آرتمیس؟

- فرمول دست‌کاری شده. این که کی اون رو عوض کرده من نمی‌دونم. ولی این فرمول، ناپایدارتره. بر اساس آزمایشاتم یه پیوند مولکولی ساده بین اتم اکسیژن و وانادیم کمتر از برنامه‌ریزی تو داره. خدای من این امواج در کوتاه مدت می‌تونه باعث انواع سرطان بشه. البته این خوشبینانه‌شه.

فلی از جا پرید:

- چی؟

- یونیکس هم نمرده. همین الان باتلر بهم خبر داد. تمام محیط بررسی شده؛ اما حتی رد مولکولی یه مُرده هم اون اطراف نبود که پیدا بشه. چه برسه به جسدش. به احتمال قوی، اون یه نسخه دیگه از فرمول داره. البته اینا همه فرضیه است؛ اما محتمل‌ترین چیزیه که نقشه کورتی رو می‌تونه توجیح کنه.

فلی آشفته شد. لحظه‌ای از خیال خوش و آسودگی خامش به کابوس واقعیت پرتاب شده بود. لحظه‌ای مغزش داغ کرد. دلش نمی‌خواست باز هم درگیر ماجرای پرخطر شود. ولی راه حل ماجرا چه بود؟

- دارویت! حالا می‌فهمم...! حالا می‌فهمم چرا کورتی ازم خواسته بود که هم‌زمان یه نسخه دیگه رو درست کنم و بهش بدم. حالا ما چطور می‌تونیم پیداش کنیم؟

آرتمیس با خون‌سردی دستانش را از روی میز برداشت و راست ایستاد. روپوش سفیدش را مرتب کرد و گفت:

- پیدا کردنش رو که می‌تونیم؛ اما بزرگ‌ترین نگرانی من الان در مورد زمانه. اگه دیر یونیکس رو به چنگ

بیاریم... زود بچه‌ها رو جمع کن. باید باهاشون یه بحث درست و حسابی داشته باشیم. هر چی سریع‌تر، بهتر.

فلی سری به نشانه تأیید تکان داد و به اتاق کنترلش رفت. پیام هشدار را فرستاد و همه را به جلسه‌ای مهم دعوت کرد. باید خیلی زود یونیکس را می‌یافتند.

ایالت کالیفرنیا- منزل دنیل واتسون



صدای زنگ تلفن خانه به گوش رسید. دنیل ۴۳ ساله عینکش را از روی چشمش برداشت و کتابش را بست. از روی مبل راحتی دو نفره اتاق نشیمن بلند شد و به سوی تلفن رفت. آن را برداشت و گفت:

- منزل واتسون بفرمایید.

- سلام جناب پروفیسور. می‌تونم باهاتون ملاقاتی داشته باشم؟

- البته؛ اما شما؟

صدای آرام و نرم خندید. دوست داشتنی به نظر می‌آمد و قابل اطمینان. صدا گفت:

- نمی‌تونم الان بهتون بگم. در ملاقات با هم آشنا می‌شیم. کی می‌تونم شما رو ملاقات کنم؟

دنیل لبخندی زد. مرد جوان پشت گوشی به نظر شخصیت جالبی داشت. تنها با شنیدن صدایش مجذوب او شد:

- امروز که یکشنبه‌ست. همین امروز ساعت شش عصر.

- نزدیک‌ترین کافی شاپ نزدیک به خونه تون برای ملاقات خوبه؟

دنیل اندکی مبهوت شد. آدرس خانه او را از کجا می‌دانست؟ به خود پاسخ داد:

- همون طور که شماره خونم رو داره. باید چند ساعت دیگه که می‌بینمش، ازش بپرسم.

با کمی مکث پاسخ داد:

- شما که آدرس خونه من رو بلدید. خوب بیاین همین‌جا.

صدای کمی خندید و گفت:

- البته من مزاحم خانواده شما نمیشم.

- نه نه! امشب خواهر خانمم یه پارتی برگزار می‌کنه و سارا برای خرید لباس امروز بیرون میره. می‌تونین با خیال راحت بیاین.

صدای با اندکی مکث با تن خوشحالی گفت:

- خیلی متشکرم جناب واتسون. پس تا نه ساعت دیگه می‌بینمتون.

- خدا نگهدار.

دنیل گوشی را سر جایش قرار داد. در آن سو یونیکس نیز با نفس عمیقی تلفن را قطع کرد. یونیکسی که از زبانش استفاده نمی‌کرد امروز بیش از حد مجبور به استفاده از صدای مسحورکننده خود شده بود. دنیل چه راحت او را به خانه‌اش دعوت کرد!

هون - مرکز نیروی ویژه - اتاق رئیس

آرتمیس به مبل اداری مشکی رنگی تکیه داده بود. دست راستش را روی دسته مبل و زیر چانه اش گذاشته بود و سخت در فکر فرو رفته بود. باتلر پشت سر او ایستاده بود. فلی درحال زیر و رو کردن اینترنت بود. هالی، مالچ و شماره یک نیز آرام و مسکوت ایستاده بودند. مایلز و بکت ساعتی پیش همراه ژولیت به خانه بازگردانده شده بودند، چراکه پدر به خانه رسیده بود و از غیبت طولانی مدت آن‌ها متعجب بود. با باز شدن در آرتمیس از فکر بیرون آمد. ترابل و گراب وارد اتاق جلسه شدند. گراب کنار در ورودی ایستاد و ترابل از پشت مبلمان ردیف شده کنار یکدیگر گذشت و روی مبل صدر مجلس نشست. آرتمیس نفس عمیقی کشید و بحث را شروع کرد:

- حالا که همه جمع شدیم، یه سؤال بزرگ هستش که ذهنم رو درگیر کرده. چه کسی فرمول رو دست کاری کرده و چرا؟ ترابل و گراب، شما می‌دونید؟

گراب با کمی شرم لب باز کرد. احساس گناه داشت. انگار که او گناهی مرتکب شده بود؛ اما صدایی از حنجره اش خارج نشد. گفتن کمی برایش دشوار بود. هالی لبخند آرامش بخشی زد:

- بگو گراب. هیچ نگرانی نداشته باش.

گراب با لبخند او، کمی آرام‌تر شد و تعریف کرد:

- آرک سول، مخفیانه و به دور از چشم فلی، برای اینکه نقشه کورتی شکست بخوره و فرصتی براش ایجاد بشه که از زیر سلطه‌ش بیرون بیاد، اون فرمول رو مخفیانه دستکاری کرد!

آرتمیس چشم بست و سرش را به نشانه افسوس تکان داد. امان از موجود نادان! باتلر هم هم‌زمان آرزو کرد که ای کاش آرک سول نمرده بود تا خودش او را می‌کشت! پس از اندکی، آرتمیس آرام و خونسردتر از پیش، سعی کرد، ذهنش را متمرکز چیزهای مهم‌تر کند؛ بنابراین از ترابل پرسید:

- نیروها رو برای مراقبت به برج فرستادی؟

- آره. نمی‌تونه کاری کنه. اون فرمول در دنیای زیر زمینی فقط با گرمای لامپ یووی فعال میشه. می‌دونه که اگه بخواد از بمبی استفاده کنه کل ماگمای زمین رو فعال می‌کنه.

آرتمیس چشمانش درشت شد. سرش را پایین انداخت. اگر یونیکس می‌خواست آن فرمول را در سطح زمین به کار بیندازد چه؟ با یک بمب به راحتی می‌توانست فرمول را به کار بیندازد. زمین! جو! در دل گفت:

- وای جو!

نفسش به شماره افتاده بود. از جا برخاست و سرش را گرفت. نالید:

- نه!



همه متعجب به آرتمیس نگریستند. بعد مدت‌ها برای اولین بار بود که تحت‌تأثیر احساسات قرار می‌گرفت. آنان از حالت آرتمیس نه تنها متعجب، که هراسان هم بودند. چیزی که آرتمیس را به این آشفتگی می‌رساند، به یقین چیز بزرگ، مهم و ترسناکی بود. چیزی که شاید سرنوشت دنیا به آن بسته بود! فلی با نگرانی پرسید:

- چیزی شده آرتمیس؟

آرتمیس توجهی نکرد. سرش را گرفته بود. موهایش را با انگشتانش چنگ زده بود و سرش را به چپ و راست تکان می‌داد، و همواره زیر لب می‌گفت:

- این یه فاجعه‌ست! نه نه! نباید بذاریم.

همه کنجکاو شده بودند. انگار که مشغول تماشای فیلم ترسناکی بودند که نفسشان بند آمده بود! باتلر به خود جرئت پرسیدن داد:

- چی شده آرتمیس؟ چه فاجعه‌ای؟

آرتمیس نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خود مسلط شود. با ناله رو به باتلر گفت:

- فقط می‌داری چند دقیقه تمرکز کنم؟

باتلر سری به نشانه تأیید تکان داد. آرتمیس روی مبل نشست و چشمانش را بست. بهتر بود که هرچه زودتر خونسردی خودش را باز می‌یافت. همه افراد از اتاق بیرون رفتند. هالی گفت:

- مگه بین حرفای ترابل چه نکته‌ای وجود داشت که آرتمیس این‌همه بهم ریخت؟

فلی شدیداً در فکر بود. آخرین جمله ترابل چه بود؟ مالچ نیشخندی زد و گفت:

- شما چقدر احمقید؟! خوب معلومه دیگه! ترابل گفت که در دنیای زیرزمینی نمی‌تونه فرمول رو با بمب به کار بندازه. برای همین یونیکس می‌خواد فرمول رو روی زمین راه بندازه. و اولین جایی که میره کجاست؟

دهانش را کج کرد و گفت:

- دوبلین.

باتلر گویی نفسش بند آمد. چه بر سر خواهرش قرار بود بیاید؟ یک فرد سرطانی که قادر به تصمیم‌گیری نخواهد بود؟ باید هر چه زودتر باز می‌گشت و او را از دوبلین بیرون می‌کشید. ولی آیا آرتمیس واقعاً به‌خاطر چنین چیزی خود را باخته بود؟ او کسی نبود که به همین راحتی تسلیم شود. پس چرا؟ آیا تعادل روانی خود را از دست داده بود؟ اصلاً چرا آنقدر نسبت به آرتمیس بی‌اعتماد شده بود؟ شاید او چیزی می‌دانست که هیچ‌کس از آن آگاهی نداشت!

عذاب وجدان گرفت! با خود گفت:

- صبر داشته باش! آرتمیس بازم راهش رو پیدا می‌کنه.

دقایقی گذشت. در باز شد و آرتمیس، با آرامش همیشگی بیرون آمد. البته هنوز چهره‌اش از نگرانی در هم بود و سعی می‌کرد با اخم آن را بپوشاند. رو به ترابل گفت:

- باید کورتی رو ببینم.

ترابل از جا پرید:

- چی؟

- باید کورتی رو ببینم. می‌خوام ببینم اون چیا می‌دونه.

مالچ این بار جدی‌تر از همیشه گفت:

- به نظرت مقرر می‌اد؟

آرتمیس سرش را پایین انداخت و گفت:

- باید بیاد. باید! وگرنه همه چی نابود میشه.

به سمت اتاق بازجویی به راه افتادند. با رسیدن به پشت در، همه ایستادند و ترابل از آنان جدا شد تا کورتی را بیاورد.

آرتمیس در آن مدت تنها در خود بود و خیره به یک نقطه، ایستاده بود. در فکر فرورفته بود و هیچ کس نمی‌دانست

چه چیزی، آرتمیس مغرور را این چنین آشفته کرده است؟ پس از گذشت یک ساعت، بالاخره ترابل آمد و گفت:

- کورتی تو اتاق بازجویی. می‌تونی ببینیش.

آرتمیس سری تکان داد. نفس عمیقی کشید و وارد شد. کورتی با چشمان بسته و دستان دستبندزده، روی یک

صندلی نشسته بود. آرتمیس روی صندلی دیگری که درست روبه‌روی او قرار داشت، نشست و گفت:

- نقشه‌ت چیه؟

کورتی خندید:

- نقشه؟ چه نقشه‌ای؟ من هیچ نقشه‌ای ندارم.

- بگو یونیکس چی کار می‌خواد بکنه؟ چه نقشه‌ای داره؟ لعنتی بگو.

کورتی قهقهه زد. فقط می‌خندید و دهانش برای گفتن چیزی گشوده نشد. آرتمیس در مقابل او عاجز شده بود و

کورتی این عجز دشمن را خیلی دوست داشت! صدای خنده‌اش مانند کوبش چوبک، روی طبل بود و سر آرتمیس

را به درد می‌آورد. فشار آرتمیس داشت بالا می‌رفت و آرتمیس خود این را به خوبی می‌دانست. فلی در حالی که

پشت شیشه ناظر بازجویی او بود، زیر لب گفت:

- دارویت. اون یه دیو جادوگره. با هیپنوتیزم ذهنش باز نمیشه.

و از ته دل آرزو کرد که ای کاش جادوگران این قدر قدرت جادویی نداشتند! آرتمیس عصبی شد. از شدت خشم

رگ‌های روی پیشانی و گردنش ورم کردند. مشتان دو دستش را روی میز کوبید و فریاد کشید:

- ابله بگو یونیکس کجا رو می‌خواد نابود کنه؟

کورتی خنده‌اش را جمع کرد. با نیشخندی گفت:

- هر جایی باشه برای من یه ارتش می‌سازه دیگه. نه؟ اون موقع دیگه نمی‌تونین در برابر من مقاومت کنین. اون موقع زمین و زیرزمین مال من میشه.

آرتمیس نفس عمیقی کشید. فشارش لحظه‌لحظه بالا و بالاتر می‌رفت. عادت به این همه فشار نداشت و سر درد بدی گرفته بود. اگه تما حدسیاتش درست بود، دیگه جایی برای خون سرد ماندن نمی‌ماند. پیشانی‌اش را مالش داد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- فلی. دستگاه خاطره‌یاب رو بیار.

خاطره‌یاب نسخه ساده‌تر دستگاه خاطره‌شویی بود. در حقیقت دستگاه خاطره‌شویی همان خاطره‌یاب بود. فقط قابلیت حذف و پاک کردن خاطرات را نیز داشت. فلی برای پاسخ دادن باید وارد اتاق بازجویی می‌شد. صدای فلی از اتاق کناری به گوش نمی‌رسید. خاصیت اتاق‌های بازجویی این بود و فلی با شنود گفت‌وگوی آنان را می‌شنید. با شنیدن درخواست آرتمیس ابتدا به هالی علامت داد تا دستگاه را بیاورد. سپس خود از اتاق بیرون رفت و وارد اتاق بازجویی شد. آرتمیس به سوی او چرخید و گفت:

- آوردیش؟

فلی جلو آمد. سر آرتمیس را به سمت پایین خم کرد و دم گوشش گفت:

- اون دستگاه تا حالا روی دیوهای جادوگر آزمایش نشده. فکر نمی‌کنم کار کنه.

آرتمیس سرش را به طرفین تکان داد. رو به فلی گفت:

- به‌هرحال آزمایش نشده. آزمایشش می‌کنیم. خاطره‌یاب با بررسی روابط الکتریکی نورون‌ها خاطرات رو پیدا

می‌کنه. مگه این دیوها مغز و نورون ندارن؟ راستی تو یه چیزی نداری که فشارم رو بیاره پایین؟

فلی بی‌حرف از اتاق خارج شد. نمی‌دانست چه چیزی در مغز آرتمیس وجود دارد که باعث بر هم ریختن اعصابش

شده بود. به حدی که به جریان جادوی بسیار در مغز دیوها توجهی نداشت. جادویی که مانند بارهای الکتریکی

انرژی زیادی دارد و می‌تواند اشتباهاتی بیافریند. آرتمیس پوفی کشید. احتمالاتی که در ذهنش چرخ می‌خوردند هر

لحظه بیشتر آشفته‌اش می‌کردند.

اکالیفرنیا- منزل دنیل واتسون

صدای زنگ آیفون به گوش رسید. دنیل دستی به موهایش کشید و به سوی آیفون رفت. یک شلوار گرمکن

ورزشی پوشیده بود که علاوه‌بر راحت بودن، شیک بود. عادت به پوشیدن جین نداشت. دقایقی بعد، در را گشود.

بلافاصله با گشودن در، چشمانش در چشمانی سحرانگیز قفل شد. چقدر زیبا بود! نتوانست چشم از آن بگیرد. صاحب چشمان با صدایی نرم و مسحور کننده‌ای گفت:

- سلام دنیل. منتظرم بودی؟

دنیل حتی نمی‌توانست بخاطر دیدن آن موجود عجیب و غریب تعجب نکند. زیر لب با سستی گفت:

- بله. خیلی مشتاق بودم ببینمت.

یونیکس نرم خندید. اگر زن بود چه بلایی سر مغز آن پروفیسور بی‌چاره می‌آمد؟ باز هم صدای جادوکننده‌اش به گوش دنیل رسید:

- منم همین‌طور. می‌تونم ازت درخواستی داشته باشم دنیل؟

دنیل آب دهانش را قورت داد:

- البته. هر کاری ازم بر بیاد انجام میدم.

- می‌تونی برام از این نمونه یه مقدار خیلی زیاد برام بسازی؟ نگاه کن. اینو می‌گم.

بعد کاغذی را بیرون آورد. همه محاسبات و آزمایشات فلی روی آن نوشته شده بود. دنیل گفت:

- اگر بتونم حتماً این کار رو انجام میدم. یونیکس خندید:

- از این به بعد تحت فرمان منی دنیل. این‌طور نیست؟

- البته ارباب.

- خوب دنیل. این فرمول رو برام بساز. به مقدار خیلی زیاد.

- اطاعت میشه.

یونیکس نگاه از او گرفت و سکوت کرد؛ اما دنیل همچنان مات چشمان سحرانگیزش بود. یونیکس کاغذ را به طرف

او گرفت و گفت:

- بیا. تا پس فردا باید آماده باشه. ماده رو میاری خونه. منم میام و ازت تحویل می‌گیرم. فهمیدی؟

دنیل تعظیم کرد و گفت:

- بله ارباب.

- به کسی چیزی نمیگی. هیچ‌کس. مفهومه؟

- بله ارباب.

یونیکس رو برگرداند تا برود. اما ناگهان ایستاد. دستش را زیر شنلش برد و بسته‌ای را بیرون آورد. با نگاهی به آن

گفت:

- این نسخه‌ای از همون ماده‌ایه که باید از روش بسازی. به کارت میاد. بگیرش.



دنیل آن را گرفت. یونیکس نیز پشتش را به او کرد و دور شد. از تمام خاکی‌ها انتقام می‌گرفت و امپراطوری را که ترنبال در انتظارش بود را به‌راه می‌انداخت. کورتی نیز پس از پیروزی تاوان کارهایش را می‌داد. از خانه بیرون آمد. کار دیگری نیز داشت. باید مقدار زیادی بمب تهیه می‌کرد.

هون - اتاق بازجویی

به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بودند. خاطره‌یاب تأثیری بر دیو جادوگر جوان نداشت و حاضر به اعتراف نبود. آرتمیسی سرش را میان دستانش پنهان کرده بود. باتلر دم گوشش خم شد:

- آرتمیسی. نمی‌خوای بگی چی شده؟

آرتمیسی از جای برخاست. اوضاع افتضاح بود. بی‌هیچ حرفی به باتلر نگاه کرد. باتلر صاف ایستاد. با لحنی دلجویانه سعی کرد آرتمیسی را آرام کند:

- من نمی‌دونم چه خبره آرتمیسی. ولی هر چی باشه؛ آخرش به خیر می‌گذره. ما همه بهت ایمان داریم.

آرتمیسی پوزخندی زد. هیچ مشکلی غیر قابل حل نبود. فقط باید آن راه حل را پیدا می‌کرد و او نمی‌دانست که آیا به‌موقع راه‌حل را پیدا می‌کند یا نه؟ اگر زمان کافی برای فکر کردن داشت، دیگر این دیوانه بازی‌هایش برای چه بود؟

از اتاق بیرون رفت. درحالی‌که اخم‌هایش به شدت در هم فرو رفته بودند، به سوی اتاق کنفرانس قدم برداشت. باتلر با نگاهش مسیر او را تعقیب کرد. نمی‌توانست آرتمیسی را درک کند. هیچ‌گاه نتوانست!

آرتمیسی همانی بود که در سه سالگی برای دفتر نقشه‌های در جوب افتاده‌اش گریه کرد و باتلر گمان می‌کرد برای

از دست دادن توپ فوتبالش است! همانی که روزی، پس از دعوی مادر، در اتاق خواب خود را حبس کرد و

کتاب‌های مدیریت خشم را خواند! و باتلر بی‌آن که بداند، گمان می‌کرد که آرتمیسی قهر کرده است! و حال باتلر خود می‌دانست که آرتمیسی از چیزی رنج می‌برد که باتلر هنوز اهمیت آن را درک نکرده است.

با نفس عمیقی، اشاره‌ای به باقی افراد کرد و به‌دنبال او به‌راه افتاد. به‌یقین آرتمیسی می‌خواست توضیح بدهد.

وقتی همه در اتاق جلسه تجمع پیدا کردند. آرتمیسی دقیق به چهره هر کدام خیره شد. ترابل، مالچ و هالی، شماره

یک، فلی و باتلر همه کنجکاو و کمی ترسان به چهره او خیره شده بودند. آرتمیسی آهی کشید:

- مطمئناً یونیکس می‌خواهد اون فرمول رو روی سطح زمین منفجر کنه تا اختیار انسان‌ها رو در دست بگیره.

به‌احتمال قوی با بمب صوتی. ولی من مطمئنم که یه چیز رو در نظر نگرفته.

فلی دست‌به‌سینه گفت:



- این که چیزی نیست آرتمیس. همه می‌دونیم که اون فرمول دست‌کاری شده. تو به‌خاطر این نگران بودی؟ از این بابت نباید این‌قدر آشفته بشی آرتمیس.
- آرتمیس پوزخندی زد و بی‌جان، با نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای او را برانداز کرد. و با آرامشی ناشی از کرختی که پس از این فشارات عصبی سراغش آمده بود، گفت:
- نه فلی. خیلی بدتر از اون. اگه فرضیه‌ها درست باشه، همه چیز نابود میشه...! همه چیز!
- فلی اخمانش در هم فرو رفت. هر لحظه استرسش بیشتر می‌شد. منظور آرتمیس از این حرف‌ها چه بود؟ صدای لرزانش بلند شد:
- راجع به چی حرف می‌زنی آرتمیس؟
- چشمان آرتمیس خمار بود. هر لحظه کرختی بیشتر می‌شد؛ اما همچنان استرس مغزش را مانند ساعت پیدا نگه داشته بود:
- فلی. تابه‌حال به ساختار فرمول و اتمسفر دقت کردی؟
- خب که چی؟
- تا حالا جو اینجا رو با سطح زمین مقایسه کردی؟
- خب که چی دقیقاً؟ اینجا هم درست مثل زمین دارای اکسیژن و نیتروژنه. با مقدار خیلی کمی کربن‌دی‌اکسید. منظورت چیه آرتمیس؟
- آرتمیس چشمانش را با انگشت شصت و اشاره‌اش مالش داد:
- اینجا یه عنصری که روی سطح زمین هست رو نداره. فلی.
- فلی عصبی گفت:
- چی داری میگی؟ مگه قراره چی وجود داشته باشه که نداره؟ درست و حسابی حرف بزن.
- فلی. اون فرمول متناسب با جو اینجا ساخته شده درسته؟
- فلی گیج و عصبی، و البته کمی مضطرب بود. با همان گیجی پاسخ داد:
- آره. هرچند که تفاوتی نداره.
- فلی. نه دهم درصد حجم هواکره رو آرگون تشکیل داده؛ اما اینجا خبری از گازهای نجیب نیست. در حقیقت شما از این گازها به‌جای پر کردن جو، برای انواع و اقسام فعالیت‌های صنعتی استفاده می‌کنید. و این ماده هم، در اینجا مشکلی به وجود نمیاره.
- فلی. چشمانش درشت شدند. حالا منظور آرتمیس را به درستی فهمیده بود. با بهت لب‌هایش تکان خوردند:
- یعنی... یعنی می‌خواهی بگی...؟



آرتمیس به علامت تأیید سر تکان داد. فلی نفس عمیقی کشید تا به هیجانانش مسلط شود. حتی تصورش هم لرزه بر تنش می‌انداخت:

- خدای من این خیلی وحشتناکه. هزاران نفر خواهند مرد.

آرتمیس با صدای گرفته گفت:

- میلیون‌ها نفر فلی! حالا من نمی‌دونم کجا می‌خواد اون بمب رو کار بذاره؟

- مگه جز دوبلین جای دیگه‌ای هم می‌تونه باشه؟

آرتمیس پوزخند بی‌جانی زد. حضور اشخاص دیگر را که گیج به او و فلی می‌نگریستند به کل از یاد برده بود:

- یونیکس احمق نیست فلی. اون به حتم جایی میره که یا تراکم جمعیت خیلی زیاد باشه، و یا دانشمندان زیادی توش زندگی کنند. شاید به قلب یه ارتش بزنه؟ تنها چیزی که می‌دونم اینه که این موضوع یه فاجعه است. ایالات کالیفرنیا و تگزاس، لندن، نیویورک، شانگهای و پکن و یا حتی دوبلین می‌تونن از اهداف اون باشن. ترابل دیگر صبرش به اتمام رسید. فریاد کشید:

- درست و حسابی تعریف کنین بینم چه خبره.

فلی از جا پرید. آرتمیس نگاهی به او کرد و بی‌تفاوت، چشمانش را بست و به پشتی صندلی تکیه داد. فلی با نگاهی به او، موضوع را توضیح داد:

- همون طور که آرتمیس گفت، اون فرمول با توجه به جو اینجا درست شده. و یونیکس به احتمال قوی خبر نداره که در جو زمین ماده‌ای وجود داره به اسم آرگون. این عنصر یه گاز نجیبه و خیلی کم واکنش نشون میده. احتمال واکنش دادنش زیر یک درصده. حالا اگه یونیکس بخواد بمب رو منفجر کنه، شرایط خیلی افتضاحی پیش میاد. خدای من ...

سرش را تکان داد. ادامه دادن برایش خیلی دشوار بود. ترابل بی‌صبرانه گفت:

- زود باش بگو دیگه.

فلی نفس عمیق دیگری کشید:

- اگه بمب منفجر بشه، به خاطر دمای بسیار بالا هیدروژن یونیزه میشه و تک الکترون خودش رو از دست میده. اون وقت ...!

آرتمیس به میان سخن او پرید و همان طور چشم بسته ادامه داد:

- اون وقت، آرگون که گاز نجیبیه تصمیم می‌گیره رسم و رسوم رو بشکنه و به خواستگاری چهار تا هیدروژن بره. و در عوض مهریه به هر کدوم دو تا الکترون میده. و پیوند داتیو* ایجاد میشه و مولکولی به اسم آرگون تترا هیدرید تشکیل میشه. همه اینا تو دمای فوق‌العاده بالایی رخ میده و در شرایط عادی معمول نیستن؛ اما ...

نفسی گرفت.

– اما اگر این اتفاق رخ بده، انرژی گامای زیادی ایجاد میشه. خیلی خیلی زیاد. ناپایداری اون ترکیب خیلی بالاست و به سرعت با انرژی زیادی دوباره اتم‌ها از هم جدا میشن. و یه انفجار بزرگ رخ میده. یه انفجار از نوع هسته‌ایش. نیمی از ایرلند به کلی نابود میشه. و تا مدت‌ها موجودی اون جا نمی‌تونه زندگی کنه. این... خیلی خیلی وحشتناک‌تر از کم شدن اون پیوند بین اکسیژن و وانادیم هستش. خیلی خیلی وحشتناک‌تر!

فلی پی حرفش را گرفت:

– در اینجا چنین واکنشی رخ نمیده چون آرگونی وجود نداره و من اصلاً به انفجار اون ماده در سطح زمین توجهی نکرده بودم. البته درسته که در جو زمین گازهای نجیب دیگه‌ای هم وجود داره که با هیدروژن واکنش نشون بدن؛ اما آرگون فراوانیش خیلی بیشتره.

دیگر کسی نمی‌توانست سخن بگوید. آرتمیس حق داشت که این چنین آشفته شود. ترسی در دل همه خانه کرده بود، به خصوص در دل باتلر. یعنی تمام کسانی را که داشت از دست می‌داد؟ ترابل گفت:

– یعنی حالا چون ما نمی‌دونیم بمب کجا منفجر میشه نمی‌تونیم جلوش رو بگیریم؟

*پدیده داتیو نوعی به اشتراک گذاری الکترون‌ها برای ایجاد ترکیب است که در آن، برخلاف پیوند کووالانسی (که هر اتم در آن یک الکترون به اشتراک می‌گذارند)، هر دو الکترون به اشتراک گذاشته شده از سوی یک اتم است. نکته: مورد بیان شده صحت علمی ندارد و ترکیب آرگون تترا هیدرید هرگز در شرایط زمین تشکیل نمی‌شود. این موضوع کاملاً از تخیلات نویسنده به وجود آمده است.

فلی سری به نشانه افسوس تکان داد و آهی کشید. در دل تنفر شدیدی را نسبت به یونیکس حس می‌کرد:

– درسته.

باتلر با عجز گفت:

– ولی باید یه راهی باشه! باید باشه! باید از زیر زبون کورتی حرف بکشیم.

فلی تمسخرآمیز به او نگاهی کرد. خاکی احمق چه افکاری با خود داشت؟ حرف کشیدن از یک دیو جادوگر؟ باید مورد مداوای دکتر آرگون قرار می‌گرفت!

فلی – برفرض مثال محال، فهمیدیم که کدوم شهر رو می‌خواد منفجر کنه، کجای شهر به اون گندگی می‌خواد اون بمب کوچیک رو کار بذاره؟ یه کم درست فکر کن باتلر.

آرتمیس دستی به صورتش کشید. باید فکر می‌کرد. از جا بلند شد و گفت:

– می‌خوام تنها باشم. شاید با یکم مراقبه بتونم مغزم رو متمرکز کنم.



و از آنان دور شد. هیچ کس امیدی نداشت.

باتلر از دور به آرتمیس نگاه می کرد. دقیقاً بیست و شش ساعت بود که در یک نقطه نشسته بود و مشغول مراقبه بود. آرتمیس عادت داشت به این نشستن های طولانی. بدنش دیگر درد نمی گرفت. نا امیدانه از او روی برگرداند. باید بر می گشت و تمام اعضای خانواده خود و آرتمیس را به شهر کوچکی می برد. به دور از تمام شهرهای پرجمعیت یا پر از دانشمند. شاید در امان می ماندند. یک قدم که برداشت، صدای هالی را شنید:

- به آرتمیس اعتماد کن باتلر. اون کسی نیست که به این راحتی تسلیم بشه.

باتلر آهی کشید. این را خوب می دانست. ولی...

- خودم می دونم. اون حتماً یه راه حل مناسب پیدا می کنه. ولی مسئله زمانه! هر لحظه که ما بیشتر منتظر می مونیم، یه لحظه به زمان انفجار بمب نزدیک تر می شیم.

هالی آهی کشید. موافق بود، اما هنوز به آرتمیس امید داشت. زیر لب گفت:

- من مطمئنم که اون به زودی راه حلی پیدا می کنه. قبل از اینکه دیر بشه. اون هر کسی نیست. اون آرتمیس

فاوله! همونی که هایبراس رو به نزدیک ترین زمان ممکن رسوند. ذهن و نبوغ اون با بقیه فرق می کنه. اون با همه فرق می کنه!

باتلر سست به دیوار تکیه داد. تنها یک جمله بر زبانش آمد:

- امیدوارم...

هالی لبخندی زد و سعی کرد شوخی کند:

- این قدر از خودت ضعف نشون نده خاکی گنده! به نظرت گذاشتن یه کلاه خود روی بمب می تونه شدت اون رو کنترل کنه؟

علا رغم تلاشش باتلر نخندید. حتی خودش هم باور نکرد. کلاه خود شاید یک بیوبمب را کنترل می کرد؛ اما بمب

هسته ای... اضطرابشان خیلی زیاد بود. تنها کسی که می توانست خاکی ها را نجات دهد، آرتمیس بود.

آرتمیس در اتاق جرقه ای به ذهنش خورد. ایده ای که به سرش زد خیلی زود رشد کرد و وقتی به کمال رسید،

چشمانش را با نفس عمیقی گشود. از جا بلند شد و با آرامش همیشگی خود از اتاق خارج شد.

مستقیم به سوی سلول کورتی به راه افتاد. هالی که او را دید، با تعجب به چهره مصمم او خیره شد و پرسید:

- آرتمیس تو حالت خوبه؟ به نتیجه ای رسیدی؟

آرتمیس چیزی نگفت و تنها حرکت کرد. هالی مشتاقانه به دنبال او به راه افتاد. اما هنگامی که از مقصدش اطمینان

پیدا کرد، نا امیدانه گفت:

- آرتمیس از دهن کورتی هیچ حقیقتی بیرون نمیاد.
آرتمیس جدی گفت:
- می‌دونم. این آخرین تلاشمه. اگر موفق نشدم چیزی از زبونش بکشم، نقشه دومم رو اجرا می‌کنم.
هالی با شوق در جا پرید:
- چی؟ پس مغزت بالاخره کار کرد؟ نقشت چیه؟
- فعلاً نه هالی. بعداً بهتون میگم.
- بی‌هیچ مکشی به قدم‌هایش ادامه داد. از کنار نگهبان گذشت و وارد سلول شد. کورتی با شنیدن قدم‌های او، تکانی خورد. دست‌هایش را مشت کرد و پرسید:
- واسه چی اومدی اینجا آرتمیس؟
آرتمیس با صدای سردی پاسخ داد:
- اومدم که برای آخرین بار بپرسم. اون بمب رو کجا کار می‌ذارین؟
کورتی خندید. قهقهه زد و صدایش در فضای زندان اگو شد. بعد از مدتی خندیدن، گفت:
- خیلی ابله‌ی اگه فکر می‌کنی بهت میگم؛ یعنی به نظرت، من فرصت فرمانروایی رو از خودم می‌گیرم و بعد مثل افرادی که متنبه شدن مسئولیت کارام رو متقبل میشم؟ در اشتباهی مرد جوان.
آرتمیس عصبی شد. دیو ابله چرا نمی‌فهمید؟ فریاد کشید:
- لعنتی فرمانروایی دنیایی که توش هیچ موجود زنده‌ای نیست و نخواهد بود به چه دردت می‌خوره؟ می‌دونی اگه اون بمب منفجر بشه سطح کره زمین به کلی از هر موجود زنده‌ای پاک میشه؟ اون بمب از بیو بمب هم وحشتناکه تره انزل.
کورتی نیشخندی زد:
- آبوت رو بیشتر ترجیح میدم. البته اگه کورتی هم صدام کنی مشکلی ندارم. درضمن تو فکر می‌کنی من ابله‌م؟
اون ماده چطور می‌تونه دنیا رو نابود کنه؟ فلی خودش اون رو ساخته.
آرتمیس در جواب نیشخندش پوزخندی زد و گفت:
- درسته؛ اما فلی اون رو با توجه به محیط اینجا ساخته. اون ماده اینجا هیچ مشکلی به وجود نمیاره؛ اما اتمسفر زمین گازی داره که باعث ایجاد یه انفجار هسته‌ای میشه، نه یه انفجار معمولی.
کورتی بهت زده گفت:
- دروغ میگی.
- نه.



- من می‌دونم. می‌خواهی من رو خام کنی. البته موفقم نمیشی چون من نمی‌دونم بمب کجاست. آره آره! تو نمی‌تونی جلوی من رو بگیری.

بیشتر با خودش حرف می‌زد تا آرتمیس. آرتمیس گفت:

- نه دروغ نمی‌گم.

- داری همه چی رو کتمان می‌کنی. برای اینکه من رو شکست بدین این کار رو می‌کنی. هالی از کوره در رفت و فریاد کشید:

- وقتی می‌گه دروغ نمی‌گه یعنی دروغ نمی‌گه. به نظرت ما باهات شوخی داریم دیو ابله؟

آبوت اما ناامید بود. تمام نقشه‌هایش نابود شده بودند. اگر همه می‌مردند، چه کسی دنیای اجنه را فتح می‌کرد و او آزاد می‌شد؟ بر دنیای چه کسی فرمانروایی می‌کرد؟

آرتمیس با آرامش گفت:

- بهتره بهمون بگی یونیکس اون بمب رو کجا کار می‌ذاره. کورتی آشفته فریاد کشید:

- نمی‌دونم! نمی‌دونم! تو چندین شهر بزرگ. حدود بیست تا از بزرگترینا. از کجا باید اسم تک‌به‌تکشون رو حفظ کنم؟

هالی بهت زده شد. هیچ سخنی از دهان او بیرون نیامد؛ اما آرتمیس سرش را با اندوه پایین انداخت:

- همه‌ش دعا می‌کردم که چنین تصمیمی نگرفته باشی.

هالی از بهت بیرون آمد:

- دارویت. تو انزل چطور می‌تونی این قدر پست باشی؟ خدای من... تو می‌خواهی تمام کره زمین رو نابود کنی؟ حقا که همون دیو ابله‌ی هستی که بودی!

آرتمیس بازوی هالی را گرفت و گفت:

- بهتره از کوره در نریم. من نقشه‌هایی دارم. بهتره بری و به همه خبر بدی تا جمع بشن. یه جلسه فوری باید برگزار بشه.

هالی به چشمان آرتمیس خیره شد. در عمق چشمانش اطمینانی بود که هالی را مجاب به اطاعت کرد. هالی سرش را تکان داد و رفت. آرتمیس نفس عمیقی کشید. دروغ چرا می‌ترسید! از این که نتواند به‌موقع جلوی یونیکس را بگیرد و خانواده‌اش را از دست بدهد می‌ترسید. با قدم‌های آرامی از سلول خارج شد و کورتی را تنها گذاشت.

در عرض سی دقیقه همه باز هم در اتاق کنفرانس جمع شده بودند. این بار آرتمیس از هر زمان دیگری مصمم‌تر جلوه می‌کرد و همین به افراد حاضر امید می‌داد. آرتمیس جمله‌اش را اینچنین شروع کرد:



- یونیکس می‌خواد بمب رو در چندین شهر مختلف کار بذاره و کجا، ما نمی‌دونیم.
چهره ترابل در هم رفت. به رخ کشیدن ناتوانی‌هایش همیشه منفی‌ترین احساسات او را به غلیان می‌انداخت.
آرتمیس با لبخند موزیانه‌ای گفت:
- لازم نیست نگران باشین جناب کلپ. این مورد خوبی برای ماست. هرچند خطرش بیشتره.
ترابل از کوره در رفت. به نظرش انفجار به آن بزرگی خیلی خوب بود؟ خاکی احمق! فریاد کشید:
- یعنی چی مورد خوبیه؟ با این تفاسیری که شما کردین کل کره زمین به فنا میره.
- درسته؛ اما ما قبل از این که بمب عمل کنه، پیداش می‌کنیم.
مالچ با نیشخندی پرسید:
- اما چطوری؟ از جیب من قراره پیداش کنی؟
- نه مالچ. به نظرتون برای منفجکردن چندین شهر نیازی به مقدار بیشتری از اون فرمول نیست؟
فلی در جا پرید:
- آره خودشه و از اونجایی که یونیکس مقدار کافی از اون فرمول رو نداره، به یه دانشمند خاکی طرزساخت فرمول
رو میده و ازش می‌خواد که مقدار بیشتری از فرمول رو بسازه.
هالی هم تحت‌هیجانان فلی باشوق گفت:
- و ما هم باید دنبال یه دانشمند با نفوذ بالا باشیم که در بزرگ‌ترین نیروگاه‌های اتمی کار کنه و نکته مهم‌تر اینه
که، هیپنوتیزم شده باشه.
همه خوشحال بودند. لبخندی روی لب تک تک حاضرین شکفته بود. اما با سخن آرتمیس خنده‌ها خشکید:
- اما...
همه خیره به او نگریستند:
- اما ممکنه اون دانشمند، فرمول رو ساخته باشه و تحویل یونیکس داده باشه. و چیزی ندونه. اگر اون فرمول هنوز
به یونیکس تحویل داده نشده باشه، ما ازش می‌گیریم و نمی‌ذاریم دست یونیکس بهش برسه؛ اما اگر دیر برسیم،
دیگه اون دانشمند به دردمون نمی‌خوره.
هالی پرسید:
- پس باید چیکار کنیم.
آرتمیس رو کرد به فلی و پرسید:
- چند تا دورف در کل جهان وجود دارند؟
- تعدادشون در مقایسه با تعداد شما خاکی‌ها خیلی کمه. حدود دوهزارتا.



- همین هم خوبه. فلی، من، باتلر و هالی به سطح زمین برمی‌گردیم تا اون دانشمند رو پیدا کنیم. تو، مالچ و فرمانده کلب باید تمام دورف‌ها رو یه جا جمع کنین. سعی کنین توی این مدت بهشون شیوه خنثی کردن بمب رو یاد بدید. دورف‌ها موجودات به درد بخوری هستن. به کارمون میان. ترابل با بهت بی‌آنکه پلک بزند، به او نگاه می‌کرد. با بهت پرسید:

- اچیاناً دورف‌ها به چه دردی می‌خورن؟

مالچ عصبی انگشت اشاره‌اش را به نشانه تهدید بالا گرفته و با چشمانی ریز شده گفت:

- هی! داری بهم توهین می‌کنیا!

آرتمیس اما آرامش عجیبی داشت:

- تو اون مدت که درحال فکر بودم، ذهنم به‌طرف چیزی منحرف شد. اینکه دورف‌ها برای پیدا کردن طلا تونل

می‌کنن. پس قابلیت ردیابی طلا در فاصله‌های دور رو دارن. درسته؟

ترابل با تکان دادن سرش سخن او را تأیید کرد. آرتمیس ادامه داد:

- و همچنین در ساخت اون فرمول از طلا و آهن به عنوان کاتالیزور استفاده شده و همچنان مقداری از اون در فرمول موجوده. به‌غیر از اون ترکیبات گوگردی هم در فرمول وجود داره که باعث میشه یه بوی خاصی بده. پس دورف‌ها می‌تونن با دنبال کردن رد طلا و اون بوی خاص، به فرمول برسن و خیلی زود بمب رو خنثی کنن. کمتر ماده‌ای پیدا میشه که هم امواج اتمی طلا رو داشته باشه و هم بوی گوگرد بده. درست نمیگم؟

ایالت کالیفرنیا- منزل دنیل واتسون

خسته‌تر از همیشه وارد خانه شد. چراغ‌ها همه خاموش بودند. به سختی چمدان بزرگ همراهش را به داخل خانه

کشید و همان‌جا، دم در رهاش کرد. وارد اتاق نشیمن شد و خود را روی مبل پرت کرد. ساعد دست راستش را

روی پیشانی دردناکش گذاشت و سعی کرد به سنگینی سرش توجهی نکند. نفس عمیقی کشید و چشمانش را با

خستگی بست. سه روز بود که بی‌وقفه روی ساخت فرمول کار می‌کرد. صدای زنگ گوشی امان نداد کمی استراحت کند:

- بله ارباب. گوش به فرمان هستم.

یونیکس پرسید:

- فرمول آماده‌ست؟

- بله ارباب.

- همین الان میام تحویل می‌گیرم. بهتره که آماده باشی.



- بله ارباب.

یونیکس بی هیچ حرفی تلفن را قطع کرد. دنیل نگاهی به ساعت گوشی انداخت. یک بعد از نیمه شب بود. تصمیم گرفت تا آمدن یونیکس استراحت کند. بیش از حد خسته بود. هفتادودو ساعت بیداری برایش رمقی نگذاشته بود.

- دنیل! دنیل! بلندشو دیگه. مگه قرار نیست امروز بری سرکار؟

دنیل با تکان های سارا و صدا زدن های پی در پی اش هوشیار شده بود. همان طور چشم بسته، با صدایی خواب آلودی گفت:

- مرخصی م فعلاً سارا. چند روز داشتم روی یه پروژه کار می کردم. خسته ام.

- باشه. پس من بچه ها رو به مدرسه می رسونم. بعد هم با دوستام میرم کلوپ رزشی. مشکلی که نداری؟

- نه. برو. خوش بگذره.

- ممنون عزیزم. خداحافظ.

- خداحافظ.

چشمانش را بست تا دوباره به خواب برود؛ اما دیگر خوابش نبرد. خواب از سرش پریده بود. تعجب می کرد چطور با سه شبانه روز بی خوابی و بد خوابی دیشبش امروز بی هوش نشده بود. دیشب مدتی نگذشته از خوابش سروکله یونیکس پیدا شد و فرمول را از او گرفت و رفت. با رخوت از جایش بلند شد. یک ساعتی شنا می توانست او را سر حال بیاورد.

تا عصر هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. دنیل پس از رفتن به استخر و خوش گذراندن با دوستان دبیرستانی اش، که همچنان پس از بیست و پنج سال ارتباطش را با آنان حفظ کرده بود، به خانه بازگشت و با رایانه اش مشغول کار شد. درست ساعت پنج عصر بود که صدای آیفون به گوشش رسید. دنیل از جا بلند شد و آیفون را برداشت. چهره آرتمیس فاؤل را که دید، با کمی گیجی پرسید:

- کیه؟

- سلام جناب واتسون. ممکنه چند دقیقه بفرمایید دم در؟

دنیل کمی گیج بود. با فاؤل جوان آشنایی داشت. در چند همایش علمی با او ملاقات کرده بود؛ اما آن قدری ارتباط نزدیک نداشتند که دم در خانه یکدیگر بروند. دنیل لباس مناسبی به تن کرد و از خانه خارج شد.

آرتمیس همراه با محافظش، جلوی در ایستاده بود. هالی، در نقطه ای مخفی شده بود و با دوربین کوچکی، درست روی کت آرتمیس، شاهد ماجرا بود و با میکروفون و شنود، با او ارتباط داشت. دنیل که نزدیک شد، صدای

هشدارگر هالی در گوش آرتمیس پیچید:



- خودشه. طلسم تو چشماشه.

آرتمیس لبخند موزیانه همیشگی اش را زد و با نزدیک شدن او گفت:

- سلام جناب واتسون. می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

دنیل همچنان گیج از حضور او پاسخ داد:

- بفرمایید.

- تا حالا، کسی پشتون اومده و ازتون خواسته که فرمولی رو مخفیانه بسازید؟

مردمک چشمان دنیل سخت و تنگ شدند. فرمان یونیکس را به یاد آورد و بی آنکه خود حتی دلیلش را بداند، اجرا

کرد:

- نه. کسی پیشم نیومده.

آرتمیس با خود گفت:

- هیپنوتیزم نمی ذاره راستش رو بگه.

برای همین لبخند موزیانه ای زد:

- چه خوب! ممکنه خودم رو به خونتون دعوت کنم؟

دنیل با همان مردم تنگ شده ای که سیمایش را ترسناک نشان می داد، گفت:

- بله. می تونین. بفرمایین داخل.

آرتمیس وارد شد و پشت سرش، باتلر و دنیل به داخل آمدند. هالی نیز که سپر پوشی اش را فعال کرده بود، همراه

با آنان وارد خانه شد. دنیل، آرتمیس و محافظش را به طرف اتاق نشیمن راهنمایی کرد:

- بفرمایید بشینید تا براتون قهوه بیارم.

باتلر کمی هول و عصبی او را مورد خطاب قرار داد:

- نه نه جناب واتسون! ما برای نوشیدن قهوه خدمت نرسیدیم. راستش ... راستش ...

نمی دانست چه بگوید. دنیل مشکوک به او می نگریست. با چشمانی تنگ شده به او خیره بود. صدای زیبا و دلفریبی

او را مورد خطاب قرار داد:

- ما اومدیم تا ازتون چیزایی رو بپرسیم.

دنیل به عقب بازگشت و چشمانش در چشمان درشت موجود عجیبی قفل شد و دیگر نتوانست نگاه بگیرد. هالی با

همان صدای محسورکننده گفت:

- نمی خوامی بهمون بگی این چند روز چیکارا می کردی دوست من؟

دنیل آب دهانش را قورت داد. صدای الف در گوشش می پیچید. بی اختیار پاسخ داد:



- سر یه پروژہ بودم. - چه پروژہ‌ای؟
 - نمی‌تونم بگم. یه رازہ.
 گویی به‌مقدار بیشتری جادو نیاز بود. این بار با صدای قوی‌تری پرسید:
 - چرا دنیل؟ نمی‌خوای بهمون بگی؟
 صدای دنیل لرزان بود. هم‌زمان با صدای هالی صدای ارباب نیز در گوشش می‌پیچید و او را از گفتن باز می‌داشت:
 - نه نه! نمی‌تونم. ارباب نمی‌ذاره! اگر چیزی بگم خانوادم کشته میشن.
 - بهمون بگو دنیل. مطمئن باش که تو در امانی. ما ازت محافظت می‌کنیم دنیل. نمی‌ذاریم کسی بهت آسیبی برسونه.
 دنیل کم‌کم نرم شد:
 - ولی آخه...
 - بگو دنیل.
 دنیل تسلیم شد و با سستی گفت:
 - ارباب ازم خواست که از روی یه کاغذ یه ماده رو بسازم. بهم گفت که اگر کسی بفهمه همه رو نابود می‌کنه. طی سه روز گذشته روی اون ماده کار می‌کردم.
 - هنوز اون ماده پیش توئه؟
 دنیل خندید:
 - نه. دیشب به ارباب دادمش. دیگه مجبور نیستم شبا بیدار باشم. اربابم درحالی که استخوون انتقامش رو زیر دندون گذاشته، می‌شینه و تحول دنیای ما رو نگاه می‌کنه.
 هالی چشم از او برداشت و با گنگی به آرتمیس خیره شد. آرتمیس آهی با افسوس کشید و به هالی اشاره‌ای کرد.
 هالی به دنیل نگریست و گفت:
 - خیلی خوبه دنیل. حالا نمی‌خوای بخوابی تا شب بیداری‌های اخیرت جبران بشه؟
 - البته که دلم می‌خواد.
 هالی او را به سمت کاناپه هدایت کرد و او را آنجا نشانده:
 - پس بخواب دوست من. همه‌چیز در امن و امانه. تو وقتی بیدار بشی هیچ‌چیز از اتفاقات عجیب یک هفته اخیر به یادت نییاد دوست من.
 دنیل کم‌کم چشمانش را بست و روی کاناپه به‌خواب‌رفت. آرتمیس، باتلر و هالی از خانه خارج شدند. با خروجشان از منزل واتسون، هالی با خشم گفت:

- دارویت! امید داشتم که همین امروز فرمول رو از دنیل بگیریم و همه چیز تموم شه؛ اما انگار هیچی تمومی نداره. آرتمیس درحالی که با چشمان ریز شده در فکر بود و دست زیر چانه اش گذاشته بود، هالی را به آرامش دعوت کرد:

- بهتره آروم باشی هالی. به دورفها شروع عملیات رو اطلاع بده.

هالی با غرغر مشغول تماس گرفتن شد و آرتمیس همچنان در فکر بود:

- استخوون انتقام؟ منظور از استخوون انتقام چیه؟ این دو کلمه نمی تونن اتفاقی باشن ...

و بعد با فکری، تمام وجودش لرزید. دست به موهایش کشید و با ناله گفت:

- خدای من نه!

هالی که به تازگی از گفت و گو با مالچ فارغ شده بود، پرسید:

- چی شده آرتمیس؟

آرتمیس فوری از آن حالت بی چاره بیرون آمد. صاف ایستاد و با قدمهایی بلند به راه افتاد. در همان حالت گفت:

- باید برگردیم ایرلند. استخوان انتقام*... استخوان انتقام اسم کتابی بود که مایلز به تازگی خریده و قصد داشت اون رو بخونه. خدای من یونیکس منظورش از این دو کلمه دو معنا بوده. یکی این که ما رو به مایلز برسونه و دوم این که اون می خواد از مایلز انتقام بگیره و استخونش رو زیر دندون له کنه. دقیقاً همین رو می خواست بگه.

می دونست ما به دنیل می رسیم. نه!

و بعد سرش را تکان داد و این بار به باتلر گفت:

- جتمون رو آماده کن. خودم هدایتش رو به عهده می گیرم. دورفها مشغول کارشون هالی؟

- آره آرتمیس. منم دنبالت میام. باید اون اسپریت رو دستگیر کنم. دارویت! خیلی ما رو تو زحمت انداخته.

*نکته: نام این کتاب از تخیلات نویسنده آمده و وجود خارجی ندارد.

دوبلین - خیابان گرافتون

بوی خاصی در هوا پیچیده بود. بویی که خاکیها نمی توانستند آن را به راحتی تشخیص بدهند؛ اما مالچ و دو دورف همراهش، به خوبی حسش می کردند. حرفهای آرتمیس در گوشش می پیچید:

- تا اونجایی که می دونم، پر جمعیتترین شهرهای جهان در حال حاضر شانگهای، پکن، کراچی، شنزن، گوانگژو، بمبئی، استانبول، مسکو، سائوپائولو، دهلی، کینشاسا، تیانجین، لاهور، جاکارتا، دونگ گوان، لاگوس، بنگلور، سئول، فوشان و توکیو هستند. و این رو هم مطمئنم که یونیکس دوبلین رو هم هدف می گیره. برای انتقام از من می خواد خانوادهم رو روبه روی من قرار بده. پس شما دورفها باید به بیست و یک گروه تقسیم بشید. هر گروه تقریباً صد

نفر. مواظب باشین. به احتمال زیاد اون بمب یه بمب صوتیه که صدمه زیادی به انسان‌ها وارد نکنه. نهایت تلاش خودتون رو برای خنثی کردن بمب‌ها بکنید.

و بعد دوباره پیام هالی را خواند:

- عملیات جست‌وجو رو شروع کنید. یونیکس حتماً تا حالا بمب رو جاسازی کرده.

مالچ به دورف‌ها اشاره کرد و با هم مشغول جست‌وجو شدند. هرکدام به‌سویی رفتند و تلاش کردند به‌طور نامحسوس، آن بو را دنبال کنند. مالچ در حال تماشای ویتترین فروشگاه‌ها بود که ناگهان، بوی دیگری توجهش را جلب کرد. بویی دل‌نواز و خوش طعم!

به‌دنبال بوی هات‌داگ خوش‌مزه به‌راه افتاد و بی‌توجه به دو دورف دیگر، به‌سوی گاری کوچک قدم برداشت.

درهمان لحظه تصمیم می‌گرفت که چگونه گاری را بدزد. وقتی به گاری رسید، تپش قلبش دیگر به او امان نمی‌داد و بزاق ترشح شده دورف‌اش می‌خواست از شدت فرونی‌اش بیرون بریزد. بو کشید تا باز در خیال خود طعم آن را حس کند؛ اما ناگهان، چهره‌اش در هم رفت.

با چشمانش تک‌به‌تک ابعاد گاری را نگاه کرد و در کمال تعجب، تکه سیمی با پوشش قرمز رنگ را دید که از پشت چرخ‌ها بیرون زده بود. چشمانش با درک موقعیت درشت شدند. بوی نامطلوب همان بوی گوگرد بود که با بوی مقداری دینامیت هم همراه بود. به چشمان آبی فروشنده سفیدپوش که خیره شد، همه‌چیز را دریافت. او هیپنوتیزم شده بود.

دینامیتی که با پیام الکتریکی فعال می‌شد. به حتم بمب صوتی هم همراهش بود. حرف‌های آرتمیس را به‌یادآورد:

- یونیکس می‌خواد که بمبی رو منفجر کنه تا با حرارت اون، فرمول فعال بشه؛ اما این نمی‌تونه برایش کافی باشه چون اگه مقدار زیادی از بمب رو استفاده کنه، تمام مردم بر اثر شدت انفجار می‌میرن و اون به هدفش نمی‌رسه. اگه بمب کوچیک باشه، حتی اگه فرمول به کار بیفته شعاع زیادی رو در بر نمی‌گیره و رو همه مردم اثر نمی‌کنه. پس برای افزایش اثر اون بمب، همراه بمب حرارتی یه بمب صوتی هم می‌ذاره که برد و شعاع اثر فرمول رو زیاد می‌کنه.

و حالا، در آن گاری همان چیزی وجود داشت که دنبالش بودند. دینامیتی که به‌حتم کنترل آن در دست فروشنده مسحور شده بود، بمب صوتی و مقداری از آن فرمول. حتی می‌توانست امواج طلا را هم حس کند. به‌طور کلی حواسش از آن هات‌داگ خوش‌مزه پرت شده بود. زیر لب گفت:

- بچه‌ها بمب رو پیدا کردم. بیاین اینجا.

و دو دورف دیگر از مغازه‌های دیگر بیرون آمدند تا به او بپیوندند. در همین حین، به حرف‌های بعضی مردم گوش می‌داد:



- امروز باید یه غافلگیری اساسی رو برای آلوین ترتیب بدیم.

- آره. یه کیک گنده براش سفارش دادم.

- به نظرت لئو هم میاد؟

- نمی‌دونم فکر می‌کنم...

در همین حین صحبت دو نفر دیگه پشت سرش توجهش را جلب کرد:

- مردم چقدر کثیف شدن. نمی‌تونست بره حمام؟ ببین چقدر بوی کرم ضدآفتاب می‌ده! شپش روی سرش حرکت می‌کنه!

مالچ دندان‌هایش را روی هم فشرد و به سختی خود را کنترل کرد تا کله زن را نکند. کرم ضدآفتاب بوی بدی

می‌داد؟ به حتم لاشه سوخته‌اش در مقابل آفتاب بسیار متعفن تر می‌بود! با رسیدن دو دورف، همه چیز از یادش رفت.

رو به دورفی که در مقابل دورف قلچماق دیگه ریزه‌تر به نظر می‌رسید، گفت:

- ادوی تو باید اون مرد رو با هیپنوتیزم از گاری جدا کنی.

دورف اعتراض کرد:

- چرا من؟

- چون من جادو ندارم. این یکی هم زور بازوش بیشتر به کار من میاد! حالا هم زود باش.

ادوی با نارضایتی غرغری کرد و به طرف مرد قدم برداشت. هم‌زمان مالچ به سیستم ارتباطی در دستش که شباهت

بسیاری به ساعت آرتمیس داشت نگاهی انداخت. رو به دورف دیگه که کنارش ایستاده بود، گفت:

- متئو با سرپرست گروه‌های یک تا چهار تماس بگیر و بگو که بمب رو پیدا کردیم. منم با سرپرست‌های گروه‌های

پنج، شش، هشت، نه و ده تماس می‌گیرم.

- باشه.

و پس از این سخن متئو و مالچ هر دو مشغول شدند.

دقایقی بعد، وقتی تماس مالچ با آخرین سرپرست به اتمام رسید، ادوی نیز مرد را از گاری دور کرده بود. مالچ و متئو

به طرف گاری دویدند و خیلی زود، آن را با خود بردند! درحالی که چند نفر پشت آنان می‌دویدند و به پلیس زنگ

می‌زدند.

در آخر مالچ و متئو سوار یک کامیون که از پیش آماده کرده بودند شدند و راننده، از آن جا دور شد. در همان زمان

که کامیون با آخرین سرعت خود حرکت می‌کرد، مالچ با هراس بسیار قمه‌ای از کیف کمری بزرگش در آورد و

بدون آن که دنبال در محفظه بگردد، سعی کرد با آن قمه، گاری استیلی جنس را ببرد؛ اما فلز بسیار ضخیم بود و

نتوانست کاری از پیش ببرد.



می دانست که این بمب نمی تواند در محفظه غذا باشد، برای همین از کیف کمربندی اش یک لیزر قلمی ساده بیرون آورد. از ابزار کارآگاهی چون او بود. خیلی راحت با همان لیزر حرارتی قلمی بخش مربعی شکل بزرگی را از گاری جدا کرد.

با جدا شدن بخشی از دیواره، مالچ دستش را به داخل برد و یک بسته نسبتاً بزرگ و سنگین را خارج کرد که سیم درازی از در آن بیرون زده بود. استرس در تمام وجودش پیچیده بود. از کیف کمربندی اش یک پیچ گوشتی باطری دار برداشت که تنها باید در دست می گرفت و سر خود پیچ گوشتی، با فشردن دکمه ای می چرخید. با کمک آن، درب بسته را باز کرد. در آن بسته چند قطعه دینامیت وجود داشت و سیستم الکتریکی ساده ای، که آن را آتش می زد و از دور قابل کنترل بود؛ اما گویی کسی که این طرح را برنامه ریزی کرده بود، فرد بی احتیاطی نبود، چراکه ثانیه شمار معکوسی نیز آنجا قرار داشت که عدد ۱۰:۳۱ را نشان می داد. علاوه بر دینامیت، چهار بمب صوتی دست ساز نیز دیده می شد که اگر آرتمیس درباره آن توضیح نمی داد، عمراً مالچ می فهمید که آن قوطی نوشابه پرسی می تواند داخلش یک بمب نهفته باشد. روی آن بمب صوتی نیز، یک بسته کوچک پلاستیکی وجود داشت که مالچ دانست که همان فرمول است. دستکش ضخیمی به دست کرد و آن را به آرامی برداشت. ماده خیلی نرم و ژله ای بود و بوی متعفنی می داد. همزمان، این ماده حس گرهای طلائیاب مالچ را به کار می انداخت و او را وسوسه می کرد؛ اما مالچ با نارضایتی در برابر آن وسوسه مقاومت کرد و همان طور که برش داشته بود، آرام داخل جعبه ای سربی که از پیش آماده کرده بودند، قرار داد.

سپس تمرکزش را روی بمبها داد. ابتدا دینامیت را از سیم اتصال به کلاه انفجاری جدا کرد و آن سیم را با همان قمه برید. حال دیگر آن بمب هیچ گاه منفجر نمی شد؛ اگر بی دقتی به خرج نمی دادند. سپس دست برد تا بمب صوتی را بردارد. اما ناگهان کامیون خیلی سریع و ناگهانی ترمز کرد و مالچ و متئو، به دیوار کامیون کوبیده شدند. مالچ از درد شانه اش ناله کرد:

– دارویت!

نمی دانست چه خبر است و تنها راه فهمیدن این موضوع، خارج شدن از کامیون بود. درب را باز کرد. پشت سرشان، چهار ماشین مشکی رنگ در حال نزدیک شدن بودند. مالچ کامیون را دور زد و به جلو خیره شد. دو ون کوچک دیگر راه عبورشان را سد کرده بودند. در ون باز شد و شخصی پایین آمد. مالچ با دیدار او دستش لرزید... زیر لب گفت:

– فرمانده روت!

ایرلند – املاک فاوول



مایلز به مبل راحتی نارنجی رنگ که بیشتر به مکعبی توخالی و نرم شباهت داشت، لم داده بود. یک دستش را روی دسته مبل گذاشته بود و تکیه‌گاه چانه‌اش ساخته بود، و در دست دیگرش کتاب مجذوب‌کننده استخوان انتقام را نگه داشته بود. نمی‌دانست چرا به تازگی به مباحث روان‌شناسی علاقه‌مند شده بود؟! با لـ*ذت صفحات را یکی پس از دیگری از نظر می‌گذراند همزمان، پای راستش را، که روی پای دیگرش انداخته بود، تکان می‌داد. بکت نیز درست روبه‌روی چشمانش، میله را به چهارچوب آشپزخانه متصل کرده بود و بارفیکس می‌رفت. همزمان صدای آرامش می‌آمد:

- چهل‌ویک، چهل‌ودو، چهل‌وسه ...

مایلز که با صدای او حواسش پرت می‌شد، بی‌قرارتر پاهای خود را تکان می‌داد. در آخر طاقت نیاورد و گفت:

- بکت، ممکنه که توی دلت بشماری تا من بتونم روی نوشته‌های کتابم تمرکز کنم؟

بکت درحالی که همچنان آویزان مانده بود، از فعالیت ایستاد و نفس عمیقی کشید:

- خوب می‌تونم بری کتابخونه. اونجا منحصراً برای مطالعه ساخته شده مایلز.

مایلز اخم کرد:

- اما پدر اونجا مشغول خوندن کتاب درمان شوپنه‌اور هستش. نمی‌دونم توی اون کتاب قدیمی چی هستش که

این قدر بهش علاقه نشون میده. ولی به‌هرحال نمی‌تونه شخص دیگه‌ای رو موقع خوندن کتابی تحمل کنه.

بکت اعتنایی کرد و باز مشغول شد. عرق از سر و رویش روان بود. مایلز هم وقتی متوجه شد که دیگه نمی‌تواند با

این اوضاع به مطالعه کتاب ادامه بدهد، آن را بست و روی میز عسلی شیشه‌ای سه گوش کنار مبل گذاشت. پایش

را از روی آن یکی پایش برداشت و بلند شد. همزمان پیراهنش را در تن مرتب کرد و پرسید:

- راستی ژولیت کجاست؟

- برای کمک به مام رفته به باغ. مام می‌خواست به رزهای جنی رسیدگی کنه. خودت که می‌دونی از دوازده سال

پیش عادت داره مدام به اونا سر بزنه.

مایلز به تکان دادن سرش، سخن او را تأیید کرد. بکت نیز شمردنش را از سر گرفت:

- پنجاه‌وشش، پنجاه‌وهفت، پنجاه‌وهشت، ...

هنگامی که به عدد شصت رسید، صدای بلندی در محیط شنیده شد. بکت، با جهشی چند قدمی جلوتر پرید و

اطراف را بررسی کرد. مایلز آب دهنش را بلعید و پرسید:

- یعنی صدای چی بود؟

- هرچی بود نمی‌تونست یه حادثه طبیعی باشه. انگار که یه نفر در رو به دیوار کوبید. صدای شکستن ضعیفی هم

همراهش بود.

مایلز لرزش دستش را با مشت کردنش پنهان کرد. هر دو برادر به این سو و آن سو چشم می‌چرخاندند. صدایی گفت:
- دنبال من می‌گردین؟

مایلز به موجود شنل‌پوش کوتاه‌قد روبه‌رویش نگریست. از چهره‌اش هیچ چیز دیده نمی‌شد؛ اما مایلز خوب می‌دانست که او، یونیکس است. بکت زیر گوش مایلز گفت:

- برو به ژولیت خبر بده. به حضورش نیاز داریم. برادر رو هم باید خبر کنیم.
مایلز سرش را مصمم تکان داد و خواست چند قدم عقب بردارد؛ اما صدای پوزخند خشک یونیکس به گوشش رسید:

- اون دختره، هیچ کمکی نمی‌تونه بکنه. حتی پدر و مادر احمق‌تونم نمی‌تونن به شما کمکی کنن.
بکت آب دهانش را قورت داد:

- منظورت چیه؟

و باز هم پوزخندی دیگر که اخمان دو برادر را در هم برد:

- میگم مایلز، خیلی دلم می‌خواست از کلر یا کلرور کربونیل استفاده کنم. ولی می‌دونی چیه، نمی‌تونستم توی این مدت کم پیداشون کنم. به نظرت اسید سولفیدریک خوبه؟ هرچند این ماده کم خطر هیچ وقت تو برنامه من نبود! و بعد لب‌هایش را آویزان کرد. نفس مایلز بند آمد. بکت با تعجب به چهره او نگریست و پرسید:

- منظورش چیه مایلز؟

مایلز با بی‌رمقی پاسخ داد:

- اسید سولفیدریک یه گاز سمیه. بوی تخم‌مرغ گندیده رو میده. اگه مقدار گاز زیاد باشه مرگ توسط مسمومیت رخ میده؛ اما تو مسمومیت کم حالت تهوع، استفراغ، ناراحتی قلبی و کلیوی، عوارض چشمی و ورم ملتحمه دردناک دیده میشه. خیلی گاز بد بو و مزخرفیه. اسامی دیگه‌ای هم داره. گاز فاضلاب، گاز ترش، گاز مرداب، هیدروسولفوریک اسید، هیدروژن سولفور و سولفید هیدروژن. فکر کنم یه بارم که شده تو کتاب‌های شیمی فرمولش رو دیده باشی.

S. ۲H

- اون می‌گفت این کم خطرشه. یعنی اون یکیا خطرناک‌ترن؟

- اون یکیا می‌تونن باعث مرگ سریع‌تری بشن بکت. کلرور کربونیل البته بیست برابر از کلر سمی‌تره. انقدر

خطرناکه که به عنوان ابزار جنگی شیمیایی ازش استفاده می‌کردن.

بکت با خشم بسیار و صورت سرخ شده به یونیکس نگریست. یونیکس هم با خون‌سردی بسیار عذاب‌آوری گفت:

- البته اون دو تا زن فکر کنم شانسون بیشتر باشه. من نمی‌دونم تو اون محیط در بسته اون سم چه بلایی

می‌تونه سر مرد بیچاره آورده باشه. تو می‌دونی مایلز؟



مایلز نزدیک بود اشکش در بیاید. کتاب‌خانه پنجره‌ای نداشت. به سرعت به سوی کتابخانه دوید؛ اما باز هم با صدای یونیکس میخکوب شد:

- البته فکر می‌کنم اگر در قفل هم باشه نتونه زیاد دووم بیاره، به‌خصوص وقتی که کلید دست من هم باشه. و بعد کلید نقره‌ای رنگی را بالا آورد و کنار گوشش تکان داد. صدایش روی اعصاب مایلز و بکت خط می‌کشید. بکت با نعره‌ای، به‌سوی یونیکس حمله برد؛ اما ناگهان با جای خالی مواجه شد. با گیجی به اطرافش نگاه کرد. صدایی از بغل گوشش گفت:

- دنبال من می‌گردی؟

سرش را به طرف یونیکس چرخاند؛ اما باز هم خبری از او نبود. زیر لب غرید:
- لعنتی!

وحشیانه به‌طرف او رفت؛ اما یونیکس مدام ناپدید می‌شد و از گوشه دیگر خانه سر درمی‌آورد. گویی شبیح یا روح خبیثی بود که قصد آزار آنان را داشت. بکت شدیداً عصبی بود و نگران. باید کلید را از آن جن متعفن می‌گرفت و پدرش را نجات می‌داد؛ اما گویی این بازی برای یونیکس جنبه سرگرمی داشت. در دل به تلاش‌های او می‌خندید و از گرفتن انتقام ترنبال روت، ناجی و قهرمانش خشنود بود. بکت فریاد کشید:
- بهتره خودت رو نشون بدی ترسو!

بلافاصله یونیکس در مقابل دیدگانش ایستاد و ضربه‌ای محکم به پشت زانویش زد. با خم شدن بکت، گردن او را در دستانش فشرد. با آن که قد بکت شاید هفتاد سانتی متر از او بلندتر بود، اما او حال به‌راحتی رویش تسلط داشت. گردنش را به راحتی در میان انگشتان کوچکش می‌فشرد و بکت احساس خفگی می‌کرد. نفس با صدایی جیغ و به سختی از گذرگاه حنجره‌اش عبور می‌کرد. چهره‌اش سرخ شده بود و دستانش بی‌هدف تکان می‌خوردند. همان لحظه، ضربه‌ای به سر یونیکس خورد. یونیکس، با خشم به‌سوی مایلز بازگشت و بکت، با بی‌حالی روی زمین افتاد و شروع به نفس‌نفس زدن کرد. گردنش به شدت درد می‌کرد و هر نفسش را به سختی می‌بلعید.
یونیکس با پوزخندی از شدت خشم، به مایلز خیره شد. می‌توانست شدت تنفرش را که در دلش می‌خروشید، احساس کند. از این خاندان به اندازه تمام عمر عذاب وجدانش نفرت داشت. به‌طرف مایلز خیز برداشت؛ اما مایلز، جاخالی داد. یونیکس زیر لب غرید:

- دارویت!

و بعد بلندتر گفت:

- به حسابت می‌رسم.



تا خیزی به سوی مایلز برداشت، بازهم مایلز جاخالی داد و یونیکس، با سرعت بسیار، به بشکه‌ای برخورد. از شدت زیاد برخورد، بشکه نیز تکانی خورد و قطره‌ای از محتوای درونش بیرون ریخت. یونیکس با وحشت به روغنی که روی پایش ریخته بود، خیره شد. تنها چیزی که می‌توانست نابودش کند! این پسر بیش‌ازآن چیزی که نشان می‌داد باهوش بود. هنگام درگیری‌اش با بکت، از انباری آشپزخانه این بشکه را آورده بود.

هنوز در بهت بود که ناگهان، دست بزرگی تنش را در برگرفت و او را درون بشکه فرو کرد؛ و فریادش در دم خفه شد و احساس وحشتناکی به او دست داد.

باتلر با حس نگاه متحیر مایلز، به او نگاهی انداخت و گفت:

- بیخشید ارباب مایلز؛ اما وجودش مایه دردسر بود.

مایلز آهی کشید. یعنی یونیکس باید می‌مرد؟ بکت که نفسش جا آمده بود، فوری از جای پرید و گفت:

- باتلر، اون رو از بشکه بیار بیرون. کلید اتاق دست اونه. زود باش!

باتلر با افسوس، آستین پیراهنش را با وسواس بالا زد. چاقویی که در زیر آستین پنهان می‌کرد را داخل جیبش انداخت و ساعت لیزری‌اش را از دست در آورد. سپس دستش را داخل بشکه کرد و دست یونیکس را گرفت و بالا کشید. مایلز طرف جسم نیمه‌جان یونیکس رفت و کلید را از میان انگشتان چربش بیرون آورد؛ و همراه با بکت به طرف درب کتابخانه خیز برداشت.

همان لحظه هالی، آرتمیس و آنجلین درحالی که به ژولیت تکیه داده بود وارد شدند. هالی خیلی زود طرف یونیکس رفت و به دستانش دستبند زد تا فرار نکند. در آخر با لبخندی به چهره یونیکس نگریست:

- خوب! حالا منتظر باش افراد نیروی ویژه بیان و دستگیرت کنن. توی مرکز یه پزشکم برات میاریم.

و بعد با خوشی خندید؛ اما کمی احساس ضعف می‌کرد. به محض رسیدن با تن لرزان ژولیت و آنجلین مواجه شده بودند که درحال بالا آوردن بودند. آرتمیس خیلی زود با رسیدن بویی که در فضا پیچیده بود به مشامش، حضور سم را احساس کرد و هالی، مجبور به شفای دو نفر هم‌زمان شد. باتلر نیز با اورژانس تماس گرفت و داخل خانه شد؛ و توانست یونیکس را مهار کند.

آرتمیس با شنیدن صدای دوقلوها که با التماس پدر را صدا می‌زدند، به‌خود آمد. دستانش را از جیب شلوارش بیرون کشید و با قدم‌هایی بلند به سوی کتابخانه رفت.

مایلز: پدر؟! پدر حالت خوبه؟ پدر چشم‌هات رو باز کن.

بکت: پدر کجات درد می‌کنه؟ تا چه حدی آسیب دیدی؟ پدر خواهش می‌کنم جوابم رو بده.



اما آرتیمیس می‌دید که پدرش درد می‌کشید و چشمانش را روی هم می‌فشرد. آسیب مادرش و ژولیت جدی نبود، زیرا آنان در محیطی باز بودند و سم خیلی زود در هوای آزاد انتشار یافت؛ اما هوای کتابخانه... به هالی نگریست. هالی با تأسف گفت:

- متأسفم آرتیمیس دیگه جادویی ندارم.

آرتیمیس چشم‌هایش را روی هم فشرد. اگر پدرش آسیب جدی می‌دید؟ آن وقت چه می‌شد؟ می‌توانست تحمل کند؟ تا اینجا که می‌دانست چشمان پدرش آسیب دیده اند. نفس عمیقی کشید و سعی کرد به حال خود مسلط شود. طرف پدر رفت و هم‌زمان پرسید:

- به اورژانس خبر دادین؟

باتلر پاسخ داد:

- بله قربان. تا ده دقیقه دیگه می‌رسن.

آرتیمیس زیر لب گفت:

- ده دقیقه خیلی زیاده.

کنار پدرش نشست و دستش را زیر سر پدرش برد. پدر، نامنظم نفس می‌کشید. به احتمال قوی به قلبش آسیب رسیده بود. شروع به دادن نفس مصنوعی کرد. یکی از کمک‌های اولیه که شاید شدت آسیب را کمتر می‌کرد. تا زمانی که آمبولانس رسید به کارش ادامه داد؛ اما متأسفانه نیروی ویژه کمی دیرتر رسیدند و هالی مجبور به مخفی کردن خود و یونیکس در یکی از اتاق‌ها شد. خیلی زود، آرتیمیس بزرگ به بیمارستان ارجاء داده شد و باقی افراد خانواده به‌جز آرتیمیس و باتلر، به‌دنبال او روان شدند. آرتیمیس با رفتن افراد خانواده‌اش، نفس عمیقی کشید. هنوز نگرانی‌های زیادی برایش مانده بود. هنوز تمام بمب‌ها را نیافته بودند. از مالچ خبری نرسیده بود. اوضاع پدرش معلوم نبود و تنها پیشرفتی که داشتند، دستگیری یونیکس بود. کی تمام این ماجراها به اتمام می‌رسید؟

خارج از دوبلین - آزادراه اینتراستیت ۳۹۰۰*

- فرمانده روت؟

فرد مقابلش گویی با شنیدن این جمله از خنده منفجر شد؛ اما مالچ هنوز در بهت این شباهت بود و نمی‌توانست علت خنده فرد مقابلش را تشخیص بدهد. الف جوان پس از اتمام خنده‌هایش، اشک‌هایی که از شدت خنده‌اش جاری شده بودند، زدود:

- هه! فرمانده؟ من کی فرمانده شدم؟ نکنه من رو با اون فرمانده سابقتون اشتباه گرفتی؟ هه! هه‌هه! فرمانده!

و بعد، باز هم خندید. مالچ پرسید:



- تو با فرمانده نسبتی داری؟

- اگر این که من پسرش بودم رو فاکتور بگیری، نه ندارم.

مالچ کم مانده بود دو شاخ روی سرش سبز شوند:

- چی؟ اون پسر داشت؟

ناگهان الف جوان پرخاش کرد:

- گفتم که اون نسبت رو فاکتور بگیر. پدر من ترنبال روته. نه اون جولیبوس بی دست و پا.

مالچ تنها با گنجی به او نگاه می کرد و در پایان جمله الف، تنها گفت:

- ها؟!!

الف با خشم به چشمان مالچ نگریست. مالچ نیز با دریافتن شدت خشم او، کمی احساس ترس کرد و گفت:

- آها! فقط یه سؤال فنی! بالاخره تو پسر جولیبوس روتی یا ترنبال؟ اصلاً تو کی هستی؟

الف پوزخندی زد:

- حالا بهتر شد. من آلفرد روت هستم. جولیبوس دو قرن پیش مخفیانه با یکی از الفهای شهر مون رایز* ازدواج کرد؛ اما مدت زندگیشون ده سال بیشتر قدمت نداشت. اون خیلی زود فرمانده شد و دیگه وقت نداشت برای همسر بردارش تا شهر دورافتاده‌ای بیاد و اون رو ببینه. اصلاً یادش رفت که پسری داره. من رو ترنبال بزرگ کرد. وقتی از حضورم آگاه شد با اینکه توی زندان بود؛ اما من رو زیر پروبال خودش گرفت و به دوستانش توصیه من رو می کرد. برای همینه که میگم جولیبوس پدر من نیست. ترنبال پدر منه و شما اون رو کشتین!

جمله آخرش را با خشم فریاد زد. مالچ که به تازگی فهمیده بود اوضاع از چه قرار است، پوزخندی زد:

- ما ترنبال رو نکشتیم. اون خودش، خودش رو به کشتن داد. اون با اهداف پلیدش چندین نفر رو به کشتن داد و آخر خودش و همسرش قربانی نقشه‌های خودش شدن.

- دروغ میگی. چطور ممکنه فردی مثل پدر مهربان من این کار رو بکنه. شما انداختینش زندان چون سد راه منافع

جولیبوس بود. کشتینش چون که نمی‌خواستین کسی از پوشالی بودن قدرت و اعتبار جولیبوس پی ببره؛ اما من

می‌دونم همه اینا نقشه‌های شماست. نقشه‌های تو و اون پلیس زن نیروی ویژه. با اون سنتور احمق و دیو شماره یک و دوستای آدمیزادتون.

مالچ سعی کرد واقعیت را به آلفرد توضیح بدهد؛ اما آلفرد و بیست و نه نفری که همراهش بودند اصلاً گوش

نمی‌دادند و همانند زامبی‌هایی که خاکی‌ها در فیلم‌هایشان به تصویر می‌کشیدند، به آنان نزدیک می‌شدند تا جان

این دورف‌ها را بگیرند. کاملاً معلوم بود برطبق خواسته یونیکس این افراد اجیر شده بودند تا از تلاش این

دورف‌های اجیر شده برای خنثی سازی بمب‌ها، جلوگیری کنند. مالچ آرام آرام عقب رفت و به چرخ بزرگ کامیون



تکیه داد. هم‌زمان، دکمه ردیابی را که در دست داشت، فشرد. این وسیله محض احتیاط به تمام تیم داده شده بود تا اگر انسانی آنان را گرفت، دورف‌های دیگر را خبر کنند و مالچ اصلاً فکر نمی‌کرد این وسیله در چنین جایی به دردش بخورد. می‌دانست که تا نهایتاً پنج دقیقه دیگر، نود دورف و ده مأمور نیروی ویژه به آنجا خواهند آمد. فقط امید داشت رسیدن آنان قبل از قطع شدن سرش باشد!

*interstate3900 از تخیلات نویسنده نشأت گرفته است.

*Moonrise شکل گرفته از تخیلات نویسنده

هون - مرکز نیروی ویژه - اتاق کنترل

- خوب خوب! ببین کی اینجاست؟ گیر افتادنت رو جزو محالات می‌دیدم جناب یونیکس بی - لاب!

یونیکس پوزخندی به چهره فلی زد. پوزخندش بیش‌ازاندازه تحقیرآمیز بود. دهان گشود و گفت:

- دیگه مهم نیست. باید تا الان تمام بمب‌ها منفجر شده باشند. دیگه هیچ چیزی نمی‌تونه جلوی بردگان ما رو بگیره. به‌زودی خاکی‌ها مثل مور و ملخ می‌ریزن اینجا و همه‌تون رو نابود می‌کنن.

فلی هم به تبعیت از او پوزخند تحقیرآمیزی زد. چقدر این موجود در اشتباه بود. صدایی از سیستم ارتباطی مرکز پخش شد:

- فلی، بمب دوبلین هم خنثی شد. راستی اینجا یه سری مهمون داریم. چند تا سلول زندان رو باید خالی کنی. مطمئنم با دیدن مهمون ویژه مون خیلی شوکه میشی.

این صدا، صدای گراب کلم بود که همراه گروه خنثی سازی بمب‌ها رفته بود. فلی با ابروهایی بالا انداخته به چهره متحیر یونیکس خیره شد:

- اینم از آخرین گروه. تمام بمب‌ها خنثی شدن. از بیست‌ویک گروه جست‌وجو بیست‌تاشون اعلام کرده بودن که بمب رو خنثی کردن. شانزده گروه رسیدن و چهار گروه هم در راه هستن. و فقط گروه آخر مونده بود که اونا هم الان خبر رسوندن و به زودی می‌رسن. خیلی کنجکاوم بدونم اون مهمون ویژه کیه.

و بعد به دو مأمور اشاره کرد که یونیکس را با خود ببرند. پس از خروج آنان، فلی نیز بیرون آمد. آرتمیس که کمی کلافه می‌نمود، با دیدن فلی گفت:

- پدرم به هوش اومده. آسیب‌هایی که بهش وارد شده در کنترل؛ اما به درمان طولانی مدت نیاز داره تا بهبودی

کامل حاصل بشه ولی من باید برم فلی. پدرم یونیکس رو دیده و از حرف‌های اون به دنیای جن و پری‌ها پی

برده. باید بهش توضیح بدم. تو که نمی‌خواهی اون رو خاطره‌شویی کنی؟

فلی اندکی مکث کرد. ایرادی نمی‌دید که اگر آرتمیسی بزرگ هم از این راز آگاه می‌شد. پس موافقت کرد و آرتمیسی را با دو تن از مأموران به سطح زمین اعزام کرد.

پتو را روی تن ضعیف پدرش کشید. تا مدت‌ها باید داروی قلبی مصرف می‌کرد. البته اگر می‌شد از صدماتی که به چشمانش وارد شده بود گذشت. صندلی کنار میز توالت را کنار کشید و روی آن درست کنار آن تخت دونفره نشست. اتاق پدر و مادرش درست مانند اتاق هر زوج دیگری بود. یک تخت دونفره با روکشی یاسی رنگ و گل‌هایی بنفش در وسط اتاق، پنجره‌ای که درست روبروی درب اتاق و سمت راست تخت قرار داشت و در طرفینش یک کمد سفید و میز تولت ست کمد را قرار داده بودند، یک چراغ خواب ایستاده ساده و عکس بزرگی از آنجلین و آرتمیسی بزرگ روی دیوار روبه‌روی تخت یک اتاق ساده و رماتیک را برای این زوج ساخته بودند. آرتمیسی به چهره پدرش خیره شد. همه چیز را به پدرش توضیح داده بود. حالا آرتمیسی فاول اول نیز به جمع راز داران دنیای زیرزمینی اضافه شده بود. پدرش عکس‌العمل زیادی با شنیدن حرف‌های آرتمیسی نشان نداد. فقط گفت:

- از اول می‌دونستم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه ست.

آرتمیسی نفس عمیقی کشید. به‌زودی باید به آمریکا باز می‌گشت. همه‌چیز در هون به پایان رسیده بود. دورف‌ها پس از اجرای مأموریتشان به شهرهای خود باز گشتند. فلی، مالچ، هالی، شماره یک، کوان پیر، ترابل و گراب و باقی افراد همه به زندگی خود بازگشته بودند. البته هرچند کوفور به افسردگی مبتلا شده بود و زیر نظر دکتر جی آرگون برای بازگشت به زندگی تلاش می‌کرد.

کورتی و یونیکس به زودی محاکمه شده و به زندان فرستاده می‌شدند؛ اما از آلفرد به احتمال زیاد گذشت می‌شد، چراکه با فهمیدن حقیقت زندگی ترنبال روت به شدت پشیمان شده بود و در مقابل افراد نیروی ویژه مقاومت نکرد. شاید او و اجیر کرده‌هایش فقط باید مقداری جریمه نقدی پرداخت می‌کردند. البته هرچند، نمی‌توانست از جولپوس به خاطر تنها گذاشتن خود و مادرش بگذرد. هیچ‌کس دلیل این که چرا جولپوس از آلفرد و مادرش گذشت را نمی‌دانست و همین باعث می‌شد نفرتی که آلفرد به پدرش داشت از بین نرود. آلفرد که در بیاناتش اعتراف کرده بود که زیر برج یو وی نگهبانی می‌داد و جان یونیکس را پس از سقوط نجات داد! بردگان به حتم بخشیده می‌شدند و آرک سول نیز به مجازات کارهایش رسیده بود.

فرمول ساخته شده نیز در نهایت توسط فلی به‌طور امن نابود شد و اثری از آن نماند. و حال دنیای خاکی‌ها و زیر زمین امن بود.



آرتمیس از جایش بلند شد. از پنجره به بیرون نگریست. درختان جوان باغشان عمرشان به بیش از دوازده سال نمی‌رسید. پایین پنجره در حیاط، مایلز زیر نظر ژولیت در حال تمرین با کیسه‌بوکس بود. بکت نیز زیر درختی روی یک نیمکت نشسته و کتابی در دست داشت. لبخند محوی روی لبان آرتمیس نشست. در نهایت آرتمیس از تنبیه آن دو نفر نگذشت. تا فردا در دوبلین می‌ماند؛ و بعد با باتلر به آمریکا باز می‌گشت. هنوز هم زندگی در جریان بود. خانواده باتلر چشم انتظارش بودند. خودش هم کارهای بسیار داشت که باید در سازمان ناسا انجام می‌داد و شاید، به‌زودی فرد جدیدی را وارد خانواده‌اش می‌کرد. ماریا بین!

پایان

با تشکر از نویسنده برای خلق اثر

این کتاب در انجمن نگاه دانلود به رشته تحریر در آمده و در سایت نگاه دانلود منتشر شده است.

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/238272/>

ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/members/29109/>

-  negahdl.com :سایت
-  forum.negahdl.com :انجمن
-  [negahdl](https://t.me/negahdl) :تلگرام
-  [negahdl_com](https://www.instagram.com/negahdl_com) :اینستاگرام
-  [negahdlcom](https://plus.google.com/u/0/+negahdlcom) :گوگل پلاس